



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیه السلام

www.

www.

www.

www.

Ghaemiyeh

.com

.org

.net

.ir

داستان های اسلامی

گناه و روسیاهی توبه و روسفیدی

مؤلف

سید مرتضی حسینی

ناشر دیجیتال

مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

گناه و روسپاهي و توبه و روسفيدي

نويسنده:

سيد مرتضي حسيني

ناشر چاپي:

مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۱۱	گناه و روسیاهی و توبه و روسفیدی
۱۱	مشخصات کتاب
۱۲	۱.نجوای شیطان
۱۳	۲.ضربه های شلاق
۱۴	۳.خورشید سعادت درخشید
۱۵	۴.پیغمبرت باتو چه کرد؟
۱۶	۵.توبه کار پابرهنه
۱۷	۶.توبه و حرکت بر روی آب
۱۸	۷.توبه شعوانه
۲۰	۸.شهید مدنی و توبه از عباداتش
۲۱	۹.آرزوهای دراز عامل ترک توبه
۲۲	۱۰.عامل توبه ابراهیم ادهم
۲۳	۱۱.خشنودی خداوند بر توبه عبد
۲۴	۱۲.شیطان رنجور از مردم توبه کار
۲۵	۱۳.فضیل راهزن معروف و توبه وی
۲۶	۱۴.توبه ی متخلفان و منافقان از جنگ تبوک
۲۸	۱۵.گنهکار فراوان و توبه واقعی و وصول به بهشت
۲۹	۱۶.مرد زناکار و درخواست پاکی (و توبه) از امام (علیه السلام)
۳۰	۱۷.توبه ابولبابه از خیانت بین مسلمانان و یهودیان
۳۲	۱۸.عدم تاخیر در توبه
۳۳	۱۹.توبه معاویه ابن وهب دم مرگ و پذیرش آن
۳۴	۲۰.توبه جوان یهودی در لحظه مرگ و قبولی آن
۳۵	۲۱.عدم پذیرش توبه اختراع کننده دین جز به آگاهی گمراهان

- ۳۶ ۲۲. توبه گنهکار دم مرگ و پذیرش آن
- ۳۷ ۲۳. عتبه بن علا و توبه از گناه
- ۳۸ ۲۴. عابد و توبه از گناه
- ۳۹ ۲۵. توبه غلام از شراب
- ۴۰ ۲۶. توبه کارمند دولت ستمگر به رد مال
- ۴۱ ۲۷. توبه حامی ستمگر
- ۴۲ ۲۸. بیداری وزیر و توبه او
- ۴۴ ۲۹. خواجه نظام الملک و استشهاد بر عدالت در کفن
- ۴۶ ۳۰. غیرممکن بودن همکاری عادلانه با ستمگر
- ۴۷ ۳۱. سراپرده ای از آتش بر دولت های ستمگر
- ۴۸ ۳۲. حیوانات تجسمی از گناهان مردم
- ۴۹ ۳۳. نکته ای باریک تر از مو!
- ۵۰ ۳۴. قصه ی گناه و توبه
- ۵۱ ۳۵. شکر بی جا!
- ۵۲ ۳۶. کلام فضیل توبه کار
- ۵۳ ۳۷. ارتباط با نغمه شیطان و سلب توفیق
- ۵۴ ۳۸. یکان غالب و دهگان مغلوب!
- ۵۵ ۳۹. پرهیز از گناه
- ۵۶ ۴۰. دعای به اموات و بخشش آن ها
- ۵۸ ۴۱. جبران گذشته
- ۵۹ ۴۲. گنهکار و شفاعت اهل بیت علیهم السلام
- ۶۰ ۴۳. شگفتا از توبه و رسیدن به مقام
- ۶۱ ۴۴. توبه از گناه و دوستدار امام
- ۶۲ ۴۵. استغفار دروغین
- ۶۳ ۴۶. اثر وضعی گناهان
- ۶۴ ۴۷. زمینه سازی جهت دوری از گناه

۴۸. گناه عابد و توبه وی ۶۵
۴۹. رحمت واسع خدا بر بندگان گنهکار ۶۶
۵۰. شیعیان علی بخشیده شده ۶۷
۵۱. خواب قیامت عامل توبه ۶۸
۵۲. بیم و خوف از گناه ۷۱
۵۳. گناه عامل زلزله در استان فارس ۷۲
۵۴. رسوایی و توبه از گناه ۷۴
۵۵. بی آبرویی و توبه از عصیان ۷۵
۵۶. شگفتا از دعا و عفو گناه ۷۶
۵۷. گناه و توبه پذیرفته شده ۷۷
۵۸. جن گنهکار و توبه او نزد امام و بخشش وی ۷۹
۵۹. بنده ما را رها کن! ۸۰
۶۰. وسوسه و نمودی از گناه و توبه ۸۱
۶۱. شیطان و اصرار بر تاخیر در توبه ۸۲
۶۲. توبه در جلب رضایت متهم ۸۳
۶۳. جسارت به امام و عذرخواهی و توبه ۸۴
۶۴. یک آن گناه و کیفر آن و توبه و بخشش ۸۵
۶۵. عرب و درخواست طلب آمرزش و پاسخ از قبر ۸۶
۶۶. آب های در شیر سیل شده و گاو را برد ۸۷
۶۷. خیانت ابولبابه و پذیرش توبه او ۸۸
۶۸. توبه کار در آتش نسوخت ۸۹
۶۹. بیست سال استغفار یعقوب و پذیرش توبه ۹۱
۷۰. گناه ناامیدی بزرگتر از گناه کشتن علوین ۹۲
۷۱. توبه پادشاه و شفایافتن از بیماری ۹۴
۷۲. توبه گربه به وسیله قرآن ۹۵
۷۳. مؤذن گنهکار و انکار قرائت قرآن در کنار او ۹۶

۷۴. ناتوانی پیامبر در توبه با عدم اعانت الهی ۹۷
۷۵. مردی قاصد زنا و توبه و نتیجه خوف او ۹۸
۷۶. دوست عابد در صدد نجات دوست گنهکار با توبه ۱۰۰
۷۷. بیم پیامبر از واگذاری به حال خود با چشم گریان ۱۰۱
۷۸. گناه قاتل و توبه او ۱۰۲
۷۹. ناله های جانسوز حَزّ مقابل خیمه بانوان حسین علیه السلام ۱۰۴
۸۰. توبه یونس در ترک اولی و نجات از شکم ماهی ۱۰۵
۸۱. یونس و شنیدن لطف خدا بر قارون و درخواست توبه ۱۰۷
۸۲. رها ئی گناه و بخشیده شدن در کلام عیسی علیه السلام ۱۰۹
۸۳. توبه قوم یونس به وسیله عالم حکیم و رفع عذاب ۱۱۰
۸۴. شیطان و اصرار بر گناه و عدم توبه ۱۱۱
۸۵. درخواست آمرزش ۷۰ باره در روز از پیامبر صلی الله علیه و آله ۱۱۲
۸۶. چهل سال عبادت جهت قبولی توبه با نشانه ۱۱۳
۸۷. جرئت بر گناه به علت پوشاندن الهی ۱۱۴
۸۸. فرد زناکار و درخواست پاک شدن از عیسی علیه السلام ۱۱۵
۸۹. دعای خیر مادر درباره فرزند گنهکار و قبول توبه وی ۱۱۶
۹۰. رفع علت عدم اجابت دعا با توبه و اجابت ۱۱۷
۹۱. توبه حقیقی از مال حرام و ضمانت بهشت از امام صادق علیه السلام ۱۱۸
۹۲. عدم پذیرش توبه بدعت گزار در کلام امام صادق علیه السلام ۱۲۰
۹۳. توبه زنده به گور کردن دختر ۱۲۱
۹۴. دزد توبه کار به خاطر راستگویی ۱۲۳
۹۵. حیای در سگ کجا؟! او در انسان کجا؟! ۱۲۴
۹۶. توبه حسود و حرکت بر روی آب ۱۲۵
۹۷. نحوه برخورد با گنهکار ۱۲۶
۹۸. کفن دزد پشیمان و پذیرش توبه او ۱۲۷
۹۹. شراب خوار گنهکار و توبه مقبول وی ۱۲۸

- ۱۲۹ ۱۰۰. ادای حق خوف
- ۱۳۰ ۱۰۱. سایبان رحمت بر قاصد گناه و تائب
- ۱۳۱ ۱۰۲. دزد بنی اسرائیل با توبه، حواری عیسی شد
- ۱۳۲ ۱۰۳. پشیمانی شیطان از اغواگری
- ۱۳۳ ۱۰۴. روسیاه توبه کار و درخواست رضایت و دعای مادر
- ۱۳۵ ۱۰۵. خشنودی خداوند از توبه
- ۱۳۶ ۱۰۶. پذیرش توبه متخلفان جنگ تبوک
- ۱۳۸ ۱۰۷. پذیرش توبه ابولبابه
- ۱۴۰ ۱۰۸. عدم تاخیر در توبه
- ۱۴۱ ۱۰۹. توبه یهود در لحظه احتضار
- ۱۴۲ ۱۱۰. گناه توبه ناپذیر
- ۱۴۳ ۱۱۱. توبه آنی و رحمت جاودانی!
- ۱۴۴ ۱۱۲. توبه عابد دست سوخته
- ۱۴۵ ۱۱۳. یک هشدار گنهکار و خشنودی خدا
- ۱۴۶ ۱۱۴. دو طبق محافظ از گناه
- ۱۴۷ ۱۱۵. توبه کار در سایبان رحمت
- ۱۴۸ ۱۱۶. سی سال استغفار بر شکر بی جا
- ۱۴۹ ۱۱۷. توبه آهنگر
- ۱۵۱ ۱۱۸. توبه مرد بنی اسرائیل و نزول باران
- ۱۵۳ ۱۱۹. آه گنهکار حسابگر
- ۱۵۴ ۱۲۰. اثر مکروه شیخ خیاط
- ۱۵۵ ۱۲۱. تهدید خیاط به سرنوشت بلعم باعورا!
- ۱۵۷ ۱۲۲. خشنودی آزرده ها و رفع بلا ها
- ۱۵۸ ۱۲۳. نخودکی و شناخت گنهکار ودعوت به توبه
- ۱۶۰ ۱۲۴. بیمار گنهکار و پیمان برترک با نخودکی
- ۱۶۱ ۱۲۵. فرد گنهکار هم جوار با علی در بهشت

۱۲۶. گناه و درد فوری و دعای نخودکی و توبه فوری ----- ۱۶۳
۱۲۷. ترس از عدالت الهی و گناه ----- ۱۶۴
۱۲۸. گناه تضييع جوانی ----- ۱۶۵
۱۲۹. درمان گناه با توبه و حقیقت استغفار ----- ۱۶۶
۱۳۰. فرمان به غسل نماز و درخواست قبولی ----- ۱۶۸
۱۳۱. بار گناهان صفيحان بر دوش آگاهان ----- ۱۶۹
۱۳۲. سوال از گناهان و پاسخ آن ----- ۱۷۰
۱۳۳. توبه زليخا و رسیدن به آرزو ----- ۱۷۲
۱۳۴. نیکي به پدر و مادر، راه توبه از گناهان فراوان ----- ۱۷۴
۱۳۵. خواسته شیطان از نفوذ و خواسته آدم در جلوگیری ----- ۱۷۵
۱۳۶. توبه در حق کشی فقط به پرداخت مال ----- ۱۷۶
۱۳۷. چشم خطرناک ترین ابزار گناه ----- ۱۷۷
۱۳۸. تخلف منافقان و روسیاهی و توبه آن ها و روسفیدی ----- ۱۷۸
۱۳۹. زن زنازاده خواهان اعدام و مرگ ----- ۱۸۰
۱۴۰. توبه کار مأیوس جهت انتقال سر حسین به شام ----- ۱۸۲
۱۴۱. نوسان بین نقطه سفید و نقطه سیاه تا زنگار قلب ----- ۱۸۳
۱۴۲. کوچک شمردن گناه عصیان نابخشودنی ----- ۱۸۴
۱۴۳. خیانت ابولبابه به خدا و رسول و بستن خود به ستون توبه ----- ۱۸۵
۱۴۴. آمرزش در ترک گناه و توبه در کلام عیسی علیه السلام ----- ۱۸۷
۱۴۵. دل شکسته و پذیرش توبه ----- ۱۸۸
۱۴۶. گناه قوم یونس و توبه آن ها و رفع عذاب ----- ۱۸۹
۱۴۷. تبلیغات شوم و حمایت از کفر و هشداري هاشم و توبه ----- ۱۹۱
- درباره مرکز ----- ۱۹۳

گناه و روسیاهی و توبه و روسفیدی

مشخصات کتاب

نام عنوان: گناه و روسیاهی و توبه و روسفیدی

نویسنده: سید مرتضی حسینی

ناشر دیجیتال: مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان 1399 ش

تعداد صفحات: 148

ص: 1

1. نجوای شیطان

عن ابی عبدالله (علیه السلام) قال: کان رجل فی الزمن الاول طلب الدنيا من حلال فلم یقدر علیها و طلبها من حرام فلم یقدر علیها فاتاه الشیطان قال له یا هذا انک قد طلبت الدنيا من حلال فلم تقدر علیها و طلبتها من حرام فلم تقدر علیها. أفلا ادلک علی شیئی تکثر به دنیاک؟ و یکثر به تبعک قال: بلی قال تبتدع دنیا و تدعو الیه الناس ففعل فاستجاب له الناس فاطاعوه و اصاب من الدنيا. ثم انه فکر فقال ما صنعت؟ ابتدعت دنیا و دعوت الناس ما أری لی توبه الا ان اتی من دعوته الیه فاردمعنه فجعل یأتی اصحابه الذین اجابوه فبقول لهم ان الذی دعوتکم الیه باطل و انما ابتدعته فجعلوا یقولون له کذبت و هو الحق و لکن شککت فی دینک فرجعت عنه فلما رأی ذلک عمد الی سلسله فوتلها و تدأ ثم جعلها فی عنقه و قال: لاحلها حتی یتوب الله عز و جل علی. فوحي الله الی نبی من الأنبیاء قل لفلان و عزتی لو دعوتنی حتی یتقطع اوصالک ما استجبت لک حتی ترد من مات الی ما دعوته الیه فیرجع عنه.

امام صادق (علیه السلام) فرمود: مردی در زمان گذشته دنیا را از راه حلال طلب کرد اما نتوانست آنرا بدست آورد پس آنرا از راه حرام طلب کرد باز نتوانست آنرا بدست بیاورد. آنگاه شیطان بنزد او آمد و گفت: ای فلانی تو دنیا را از راه حلال طلب کردی اما نتوانستی آنرا بدست آوری. و از راه حرام طلب کردی باز نتوانستی آنرا بدست آوری. آیا ترا بچیزی راهنمایی کنم که دنیایت زیاد گردد؟ و پیروانت بسیار گفت: آری. شیطان گفت: دینی را از خود اختراع نما و مردم را به آن فرا بخوان. آن مرد چنین کرد. مردم سخنش را اجابت کردند و از او پیروی نمودند و به پاره ی از دنیا نیز رسید. آنگاه با خود فکر کرد و گفت: آن چه کاری بود که من کردم و دینی را از خود اختراع نموده و مردم را بآن فراخواندم. من توبه ی از خود نمی بینم جز باینکه بروم نزد آنکه او را بر این دین خواندم تا او را از آن باز گردانم. پس بنزد پیروان خود می رفت و می گفت دینی را که من شما را بآن دعوت کردم دینی است باطل و آنرا من از خود اختراع کرده ام. اما آنها می گفتند تو دروغ می گوئی و آن حق است و راست و تو در دینت بشک افتادی و از آن برگشتی. چون چنین دید زنجیری را قصد کرد و آنرا محکم و استوار میخکوب کرد و در گردن خویش افکند و گفت من این زنجیر را از گردن خود باز نکنم تا خدای عزوجل توبه ام را قبول کند. خداوند بیکی از پیغمبران وحی فرستاد که برایش بگو که هرگاه مرا آنقدر بخوانی تا بند از بندت جدا گردد دعای ترا قبول نکنم تا کسانی که در این دنیا بر دین تو مرده اند بدین حق باز گردانی.

منبع داستان های راستین جلد 2 صفحه 107 تا 109

2. ضربه های شلاق

وضع رقت آوری داشت که هر بیننده ای را متأثر می ساخت. همه دلشان بحال او می سوخت ولی هیچکس نمی دانست راه چاره و نجات این بدبخت چیست؟

درست مدت 9 سال بود که او در گوشه ی غار و دل کوه زیر ضربات شلاق وجدان اخلاقی و افکار ناراحت کننده ی درونی خویش جان می کند. نه می مرد و نه راه چاره ای می دانست فقط در انتظار مرگ دقیقه شماری می کرد و سرانجام بصورت دیوانه ای در آمده بود!!

زهری روزگاری از فرمانداران بنی امیه بود و در محل مأموریت خود مردی را در اثر کتک کشت. زهری بعد از این عمل سخت ناراحت شد و زیر ضربه های شلاق ندامت و وجدان قرار گرفت. بطوری افکار درونی وی او را ناراحت نمود که دیگر نتوانست خودداری کند لذا از مأموریت خویش استعفا داد و دست از زن و فرزند و خانه و وطن کشید و به مکه رفت. سالها در غار کوه و میان سنگها منزل کرده بود و از زشتی عمل خویش رنج می برد و دنیا در نظرش تاریک شده بود!

آسایش، غذا خوردن، خواب و استراحت از وی سلب گشته بود. و از اینکه مورد عفو پروردگار عالم قرار گیرد جداً نا امید شده بود. شب و روز می سوخت و می ساخت و هر آن انتظار می کشید که مرگ او فرا رسیده و از این وضع دلخراش آسوده گردد!!

در یکی از سالها از کوهستان به مکه آمد و گوشه ای مانند دیوانگان بهت زده و حیران نشست، عده ای از مردم بعنوان اینکه او یک دیوانه است گرد او جمع شده بودند و قیافه ی او را تماشا می کردند!!

منبع قصه های اسلامی ماه صفحه 141

3. خورشید سعادت درخشید

اتفاقاً در آن سال طبیب واقعی او امام چهارم (علیه السلام) بحج مشرف شده بود و در آن حال زهری را ملاقات کرد از مردم سؤال کرد چه خبر است؟ گفتند: یابن رسول الله او مردی دیوانه است. امام (علیه السلام) نزد او آمد تا چشم زهری به امام زین العابدین (علیه السلام) افتاد قفل سکوت را شکست و سلام کرد. امام جواب داد و فرمود: حالت چطور است؟

زهری عرض کرد یابن رسول الله (صلی الله علیه و آله و سلم) در حکومت بنی امیه فرماندار بودم روزی عصبانی شدم و مردی را کشتم. اکنون چندین سال است که ناراحتم و این چنین در بدر بسر می برم. امام (علیه السلام) فرمود: توبه کن.

زهری: آقا گناه من بزرگ است توبه ی من قبول نمی شود.

امام چهارم (علیه السلام): این مطلب را بدان که من از این نا امیدیت از رحمت خدا بیش از آن گناهت (قتل نفس) بر تو می ترسم!

زهری: آقا جان آیا توبه ی من قبول می شود؟

امام چهارم (علیه السلام): البته قبول می شود، خونبهای مقتول را به وارثین او بپرداز و توبه کن خداوند توبه ی تو را می پذیرد، و به زندگی وزن و فرزند خویش برگرد و به انجام دستورات دینی خود مشغول باش!

زهری که سالها بود در گوشه ی کوه بسر برده و از این وضع نکبت بار و همنشینی با جانوران بی اندازه خسته شده بود و تمام راهها را برای خود مسدود می دانست، وقتی بیانات جدی بزرگترین شخصیت دینی، امام چهارم (علیه السلام) را شنید و راه نجات و سعادت دنیا و آخرت خود را خیلی ساده دید مانند گل از هم شکفته شد و از خوشحالی دیگر در پوست خود نمی گنجید. و در واقع مرده ای بود که حیات دوباره ای پیدا کرد.

زهری گفت: آقا جان این شما بودید که مرا از بدبختی دنیا و آخرت نجات دادید، این شما بودید که مرا از امواج مهلک غمها و بلاهای خانمان سوز رهایی بخشیدید و گره از کارم گشودید. آری «اللہ یعلم حیث یجعل رسالتہ» (1): فقط خدا است که می داند منصب رسالت و مقام رهبری اجتماع را در چه خاندانی قرار دهد.

منبع قصه های اسلامی ماه صفحه 143

ص: 4

4. پیغمبرت باتوجه چه کرد؟

زهري فوراً بخانه و زندگي خویش بازگشت و خونبهای مقتول را به هر طور بود به بازماندگان مقتول پرداخت و به سر، لباس و زندگي خویش سر و صورتی داد و به زندگي و اعمال دینی خود مشغول شد و از آن پس در ردیف مردان نیک و از دوستان و پیروان امام چهارم (علیه السلام) قرار گرفت.

گفتار امام زین العابدین (علیه السلام) انقلاب شگفت انگیزی در تمام جنبه های فردی، اجتماعی؛ مادی و معنوی او به وجود آورد که همگی از انقلاب فکری و روحی وی در شگفت ماندند بطوریکه روزی یکی از بنی مروان که سوابق قبلی و وضع فعلی او را مقایسه کرد به زهري گفت: پیغمبرت با توجه چه کرد؟ و منظورش از پیغمبر امام چهارم (علیه السلام) بود(1).

توجه به دو نکته:

در اینجا باید به دو نکته توجه شود: اول اینکه انسان حتی المقدور باید کوشش کند که تمایلات و احساسات خود را با نیروی عقل و دستورات شرعی کنترل کند و گناه نکند، زیرا گناه آنچنان انسان را به نکبت می کشاند که حتی دانشمندان روانشناسی یکی از علل دیوانگی را گناه و سپس ملامتهای وجدان می دانند چنانکه خلبانی که شهر بزرگ «هیروشیما» را بمباران کرد و هزاران نفر را کشت دیوانه شد. همین زهري اگر امام (علیه السلام) بداد او نرسیده بود دیوانه شده بود و دنیا و آخرت او تباه می گشت!

نکته دوم اینکه در اجتماع ما نیز افرادی هستند که در اثر رفاقت با افراد منحرف به مجالس زشت و سینما و مجلات و... گرفتار گناه و فساد اخلاق و قمار، سرقت، مشروب، تجاوز به مال و ناموس دیگران و بالاخره غرق در منجلاب گناه شده اند و چون از اصلاح خویش و رحمت خداوند نا امید می گردند یا دست به خود کشی می زنند و یا یکباره غرق در گناه می گردند و از سعادت مادی و معنوی محروم می شوند، ولی باید توجه داشته باشند که این عمل آنها گناهی بالاتر است و از نظر اسلام ناامیدی از رحمت خدا از گناهان کبیره شمرده شده و نادرست است پس هر کس و در هر حال قرار گرفته نباید ناامید باشد بلکه باید نزد رهبران دینی برود و راه اصلاح را پیدا کند.

منبع قصه های اسلامی ماه صفحه 145

ص: 5

1- سفینه البحار ج 1 صفحه 573 - بحار و فروع کافی بنقل ناسخ حضرت سجاد (علیه السلام) ج 1 صفحه 383.

5. توبه کار پابرهنه

صدای ساز و آواز بلند بود. هر کس که از نزدیک آن خانه می گذشت می توانست حدس بزند که درون خانه چه خبر است. بساط عشرت و می گساری پهن بود و جام می بود که پیاپی نوشیده می شد. کنیزک خدمتکار خاکروبه ها را در دست گرفته و از خانه بیرون آمده بود تا آنها را در جایی بریزد. در همین لحظه مردی که آثار عبادت از چهره اش نمایان بود و پیشانی اش از سجده های طولانی حکایت می کرد از آن جا گذشت. از آن کنیزک پرسید: صاحب این خانه بنده است یا آزاد؟ کنیزک گفت: آزاد. مرد گفت: معلوم است که آزاد است؛ اگر بنده می بود از صاحب و خداوندگار خویش پروا می داشت و این بساط را پهن نمی کرد!

رد و بدل شدن این سخنان بین کنیزک و آن مرد موجب شد که کنیزک مدت زیادتری بیرون خانه مکث کند. هنگامی که به خانه برگشت، اربابش پرسید: چرا این قدر دیر آمدی؟ کنیزک ماجرا را تعریف کرد. شنیدن این ماجرا او را چند لحظه در اندیشه فرو برد. مخصوصاً آن جمله که «اگر بنده می بود، از صاحب اختیار خود پروا می کرد» مثل تیر بر قلبش نشست. بی اختیار از جا جست و به خود مهلت کفش پوشیدن نداد. با پای برهنه به دنبال گوینده سخن رفت. دوید تا خود را به صاحب سخن که جز امام هفتم حضرت موسی بن جعفر علیه السلام نبود رساند. به دست آن حضرت توبه کرد و به افتخار آن روز که با پای برهنه به شرف توبه نایل آمده بود دیگر کفش به پا نکرد. او که تا آن روز به بشر بن حارث بن عبد الرحمن مروزی معروف بود از آن به بعد به بشر حافی (پابرهنه) مشهور گشت و تا زنده بود به پیمان خویش وفادار ماند، دیگر گرد گناه نگشت. تا آن روز در سلک اشراف زادگان و عیاشان بود؛ اما از آن به بعد در سلک مردان پرهیزکار و خداپرست درآمد! (1)

تعصى الإله و أنت تظهر حبه

هذا لعمرى فى الفعال بدیع

لو كان حبيك صادقاً لأطعته

إن المحب لمن يحب مطيع

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی صفحه 82/حکایت 80

ص: 6

1- داستان راستان 177/1؛ به نقل از: الکنی و الالقاب 2/153 (ذیل عنوان الحافی).

6. توبه و حرکت بر روی آب

داوود رقی می گوید: از امام صادق علیه السلام شنیدم که فرمود: از حسد پرهیزید و بر یکدیگر حسد نوزید. سیر و سیاحت در عالم یکی از خصوصیات شریعت عیسی علیه السلام بود. روزی با مرد کوتاه قدی که از اصحابش بود سیر می کرد تا رسیدند کنار دریا.

عیسی (علیه السلام) گفت: «بسم الله بصره یقین منه»، سپس روی آب راه رفت. همسفر عیسی که این وضع را دید. او هم پیروی کرد و گفت: «بسم الله بصره یقین منه» و روی آب حرکت کرد و به عیسی (علیه السلام) ملحق شد. در این هنگام در خاطرش گذشت عیسی (علیه السلام) روی آب راه می رود من هم راه می روم، پس چرا او بر من فضیلت داشته باشد، ناگاه در آب فرو رفت و عیسی علیه السلام او را نجات داد.

پرسید: چه فکر کردی که در آب فرو رفتی؟ عرض کرد: وقتی شما بر آب گذر کردی و من هم از پی شما آمدم، بر خود بالیدم و گفتم: پس عیسی چه فضیلتی بر من دارد؟ عیسی علیه السلام فرمود: ای مرد! بلند پروازی کردی و نفس خود را ستودی و خداوند بر تو غضب کرد. اکنون توبه کن تا به مقام اول خود برگردی. آن مرد در همان حال توبه کرد و پشت سر عیسی به راه خود ادامه داد. آن گاه امام صادق علیه السلام فرمود: پس از خدا بترسید و از حسد پرهیز نمایید. (1)

خانمان ها از حسد گردد خراب

باز شاهی از حسد گردد غراب (2)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی حکایت 175 صفحه 143

ص: 7

1- پند تاریخ 147/2-148؛ به نقل از: الانوار النعمانیة / 261.

2- مولوی. غراب یعنی: کلاغ.

7. توبه شعوانه

شعوانه، زنی بود که آواز خوش و طرب انگیزی داشت و در بصره مجلس فسق و فجوری برپا نمی شد مگر آن که وی در آن حضور داشت. به تدریج از این راه ثروتی بر هم زد و کنیزکانی خرید که از آنان نیز برای همین منظور استفاده می کرد. روزی با جمعی از کنیزانش از کوچه ای می گذشت. در آن حال از خانه ای صدای خروش شنید، یکی از کنیزان را به درون آن خانه فرستاد تا خبری بیاورد. کنیز وارد آن خانه شد؛ ولی بازنگشت. کنیز دیگری را فرستاد؛ ولی کنیز دوم نیز بازنگشت. سومی را فرستاد، کنیز باز آمد و گفت: این، خروش گناهکاران و عاصیان است. شعوانه با شنیدن این سخن وارد خانه شد، واعظی را دید بر منبری نشسته که جمعی گرد او حلقه زده اند. واعظ، آنان را موعظه می کرد و از عذاب خدا و آتش دوزخ بیم می داد و آنان همه به حال خویشتن گریه می کردند، هنگامی که شعوانه به آن مجلس وارد شد، واعظ در حال خواندن این آیات - که درباره ی تکذیب کنندگان روز قیامت است - بود: «بَلْ كَذَّبُوا بِالسَّاعَةِ وَأَعْتَدْنَا لِمَنْ كَذَّبَ بِالسَّاعَةِ سَعِيرًا - إِذَا رَأَوْهُمُ مِنْ مَكَانٍ بَعِيدٍ سَمِعُوا لَهَا تَغَيُّظًا وَرَفِيرًا - وَإِذَا أُلْقُوا مِنْهَا مَكَانًا صَبِيحًا مُقَرَّنِينَ دَعَوْا هُنَالِكَ ثُبُورًا - لَا تَدْعُوا الْيَوْمَ ثُبُورًا وَاحِدًا وَادْعُوا ثُبُورًا كَثِيرًا» (1).

وقتی شعوانه این آیات را شنید، دگرگون شد و به واعظ گفت: اگر من توبه کنم خدا مرا می آمرزد؟ واعظ گفت: آری! اگر توبه کنی خدا تو را می آمرزد؛ اگرچه گناهت همانند گناه شعوانه باشد. شعوانه گفت: ای شیخ! من شعوانه هستم و دیگر گناه نخواهم کرد.

شده این قدر گناه که به محشر از خجالت

نتوانم ایستادن به صف گناهکاران (2)

واعظ بار دیگر او را به توبه تشویق کرد و به کرم و عفو خدا امیدوار ساخت. شعوانه از آن مجلس بیرون رفت، بندگان و کنیزانش را آزاد کرد و سخت مشغول عبادت شد تا آن حد که جسمش لاغر و ضعیف شد و کارش به جایی رسید که زاهدان و عابدان در مجلس وعظ او حاضر می شدند. وی در حال موعظه بسیار می گریست و حاضران نیز همراه او می گریستند. روزی به او گفتند: می ترسیم از شدت و کثرت گریه نابینا شوی. شعوانه گفت: کور شدن در دنیا بهتر است از کوری در روز قیامت. (3)

نیامد بدین در کسی عذر خواه

که سیل ندامت نشستن گناه

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی صفحه 282 - حکایت 376

ص: 8

1- فرقان / 11 - 14. ترجمه: بلکه آنان قیامت را تکذیب کرده اند و ما برای کسی که قیامت را تکذیب کند آتشی شعله ور و سوزان فراهم کرده ایم. هنگامی که این آتش آنان را از مکانی دور ببیند صدای وحشتناک و خشم آلودش را که با نفس زدن شدید همراه است می شنوند و هنگامی که در جای تنگ و محدودی از آن افکنده شوند در حالی که در غل و زنجیرند فریاد و اویلای آنان بلند می شود. [به آنان گفته می شود:] امروز یک بار و اویلا نگوئید بلکه بسیار و اویلا بگوئید.

2- شجاع

3- داستان‌ها و حکایت‌ها / 110-112: به نقل از: معراج السعاده / 614-615.

8. شهید مدنی و توبه از عباداتش

آیت الله شهید مدنی مرد عمل بود و در کارهایش نیز جز خدا را در نظر نمی آورد و می گفت: ارزش عمل به نیت است. اگر نیت برای غیر خدا باشد، به چه درد می خورد؟ به همین سبب در تمام ابعاد زندگی اش دقیق و حساب شده عمل می کرد و در نمازش نیز چنین بود و به اطرافش هیچ توجه نمی کرد و تنها با خدایش سخن می گفت و می گریست. آقای بروجردی - داماد ایشان - در ضمن خاطراتش می گوید: در شب بیست و یکم ماه مبارک رمضان یکی از سال ها شب قدر و احیا در مسجد شیخ انصاری در نجف اشرف مجلس بسیار عظیم و باشکوهی برگزار شد و علما و فضلا و کاسب ها و اقشار مردم در مسجد گرد آمده بودند. شب از نیمه گذشته بود، شهید مدنی بالای منبر رفت و همه را موعظه فرمود و دل ها را برای دعا و تضرع آماده ساخت تا این که چراغ ها را طبق مرسوم خاموش کردند. در آن تاریکی، ایشان جمله ای بیان کردند که مجلس واقعا منقلب شد و همه را سخت متأثر و گریان کرد. ایشان فرمود: «رفقا! اگر شماها امشب آمده اید از گناهاتان در پیشگاه خداوند تبارک و تعالی توبه کنید، ولی من خدا را شاهد می گیرم که آمده ام از اعمال و عبادت هایم توبه کنم؛ زیرا فکر می کردم این اعمالی که انجام داده ام، برای خداوند بوده است؛ اما حالا می فهمم که آنها توهین به ذات مقدس حق تعالی بوده؛ از این رو امشب می خواهم از آنها توبه کنم!» (1)

کنونت که چشم است اشکی بیار

زبان در دهان است عذری بیار

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی حکایت 377 صفحه 282

ص: 9

1- شهید مدنی جلوه ی اخلاص / 37؛ از خاطرات آقای بروجردی.

9. آرزوهای دراز عامل ترک توبه

از امام صادق علیه السلام روایت شده است که فرمودند:

وقتی این آیه (وَالَّذِينَ إِذَا فَعَلُوا فَاحِشَةً أَوْ ظَلَمُوا أَنْفُسَهُمْ ذَكَرُوا اللَّهَ فَاسْتَغْفَرُوا لِذُنُوبِهِمْ وَمَنْ يَغْفِرِ اللَّهُ لَهُ لَا يَأْتِيهِمْ أَلٌ وَلَا غَمٌّ وَلَا يُسْرِئُ عَلَيْهِمْ مَلَأُوا بِغُيُوبِهِمْ ذُكْرًا لِلَّهِ فَاسْتَجَابَ لَهُمْ رَبُّهُمْ إِنَّهُمْ كَانُوا يُهْتَدُونَ) (1) بر پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) نازل شد، ابلیس (پدر شیطان ها) سخت ناراحت شد و بالای کوهی به نام «ثور» رفت و آژیر خطرش بلند شد و همه ی یارانش را به انجمن خود دعوت کرد، همه بچه شیطان ها جمع شدند؛ ابلیس نزول آیات فوق را به اطلاع آنان رساند و اظهار نگرانی کرد و از آنها کمک خواست. یکی از یاران او گفت: من با دعوت کردن انسان ها از این گناه به آن گناه، اثر این آیه را خنثی می کنم. ابلیس سخن او را نپذیرفت. دیگری پیشنهادی شبیه اولی کرد؛ ولی باز مورد پذیرش ابلیس قرار نگرفت تا این که از میان شیطان ها، شیطان کهنه کاری به نام «وسواس ختاس» گفت: پیشنهاد من این است که فرزندان آدم را با وعده ها و آرزوهای طولانی به گناه آلوده کنیم (به آنها بگوییم الآن برای توبه کردن زود است و فرصت دارید)، وقتی آنها مرتکب گناه شوند خدا را فراموش کرده، بازگشت به سوی خدا (توبه) از خاطر آنان محو می گردد.

ابلیس گفت: مرحبا! راه همین است. سپس این مأموریت را تا پایان دنیا به او سپرد. (2)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی حکایت 378 صفحه 283

ص: 10

-
- 1- آل عمران / 135 - 136، ترجمه: و آنها وقتی مرتکب عمل زشتی شوند یا به خود ستم کنند، به یاد خدا می افتند و برای گناهان خود طلب آمرزش می کنند و کیست جز خدا که گناهان را ببخشد؟ و بر گناه اصرار نمی ورزند با این که می دانند آنها پاداششان آمرزش پروردگار و بهشت هایی است که از زیر درختانش نهرها جاری است و جاودانه در آن می مانند. چه نیکو است پاداش اهل عمل.
 - 2- داستان های صاحب‌دلان 150/1 - 151؛ به نقل از: وسائل الشیعه 353/11، باب 85، ح 7.

در مورد توبه ی ابراهیم ادهم سخنان مختلفی گفته شده است، بعضی می گویند: روزی از پنجره ی قصر خود تماشا می کرد. مرد فقیری را دید که در سایه ی قصر او نشسته و کهنه انبانی با خود دارد، یک نان از انبان بیرون آورد و خورد و روی آن آبی نیز آشامید، پس از آن راحت خوابید. ابراهیم با مشاهده ی این حال از خواب غفلت بیدار شد و با خود گفت: هر گاه نفس انسان به این مقدار غذا قناعت کند و با کمال راحتی آرامش پیدا کند من این پیرایه های مادی را برای چه می خواهم که جز رنج و اندوه هنگام مرگ نتیجه ای ندارد.

او با همین اندیشه دست از سلطنت و مملکت شست و از بلخ خارج شد. نقل کرده اند: روزی خواست داخل حمامی شود، صاحب حمام چون لباس های کهنه و ژنده ی او را دید خیال کرد دستش از مال دنیا تهی است، پس به او اجازه ی ورود نداد. ابراهیم گفت: بسیار در شگفتم کسی را که بدون پول به حمامی راه ندهند، چگونه بدون عمل و اطاعت داخل بهشت نمایند! (1)

شقیق بلخی می گوید: ابراهیم از من پرسید: زندگی خود را بر چه پایه ای بنا نهاده ای؟ گفتم: اگر روزی ام رسید می خورم، اگر نرسید صبر می کنم، گفت: این کار مهمی نیست، سگ های بلخ نیز همین کار را می کنند. پرسیدم: تو چه می کنی؟ گفت: اگر روزی به من دادند دیگران را بر خود مقدم می دارم و اگر ندادند، شکر می کنم. (2)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی حکایت 379 صفحه 284

ص: 11

1- پند تاریخ 2/ 120 - 121؛ به نقل از: تتمه المنتهی /154.

2- پند تاریخ 2/ 120 - 122؛ به از: المستطرف.

11. خشنودی خداوند بر توبه عبد

روایت شده است: خداوند شادمان تر است به توبه ی بنده ی مؤمنش از مردی که در بیابان به همراه قافله ای است و هنگام حرکت قافله شتر او گم می شود. سپس در تاریکی شب در بیابان دنبال شتر خود می گردد. کاروان حرکت می کند، آن مرد به همراه خود خوراک و آبی ندارد، آنقدر در پی شتر می گردد تا مأیوس می شود و با یک دنیا ناامیدی به جای اول (فرودگاه قافله) بر می گردد. در آن تاریکی سر به زانو می گذارد. تنها است، وسیله ی دفاع ندارد، هر لحظه منتظر است حیوانات درنده به او حمله کرده، پاره پاره اش کنند. در چنین موقعیت حساسی اگر شخصی پیدا شود شترش را به او بدهد و سوارش کند و بگوید حرکت کن تا تو را به کاروان برسانم، آن مرد از پیدا شدن چنین شخصی چقدر شاد می شود، خداوند از توبه ی بنده اش بیش از مرد عقب مانده ای از کاروان، شادمان و خوشحال می شود. (1)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی حکایت 380 صفحه 284

ص: 12

1- پند تاریخ 230/4 - 232؛ به نقل از: الانوار النعمانیه / 88.

12. شیطان رنجور از مردم توبه کار

از وهب نقل شده است: روزی شیطان برای حضرت یحیی علیه السلام آشکار شد و اظهار داشت: می خواهم تو را نصیحت کنم، یحیی گفت: من به نصیحت تو تمایلی ندارم؛ ولی از وضع و طبقات مردم به من اطلاعی بده. شیطان گفت: بنی آدم از نظر ما به سه دسته تقسیم می شوند:

1. عده ای که مانند شما معصوم هستند و نیرنگ و حيله های ما در آنها تأثیر نمی کند.

2. دسته ای که در پیش ما شبیه توپی هستند که در دست بچه های شما است. به هر طرف بخواهیم آنها را می بریم و کاملاً در اختیار ما هستند.

3. کسانی که رنج و ناراحتی آنها برای ما از دو دسته ی دیگر بیشتر است. تلاش می کنیم تا آنها را فریب دهیم، همین که فریب خوردند و قدمی به سوی ما برداشتند یک مرتبه متذکر می شوند و از کرده ی خود پشیمان می گردند و روی به توبه و استغفار می آورند و هر چه برای او رنج کشیده ایم از بین می برند. باز برای مرتبه ی دوم در صدد گمراه کردن آنها بر می آییم این بار نیز پس از آلوده شدن به گناه فوراً متوجه می شوند و توبه می کنند، نه از آنها مأیوسیم و نه می توانیم مراد خود را از چنین افرادی بگیریم و پیوسته در رنجیم. (1)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی حکایت 381 صفحه 284

ص: 13

13. فضیل راهزن معروف و توبه وی

فضیل بن عیاض در ابتدای زندگی خود یکی از راهزنان مشهور بود. او مدتی از عمر خود را به این کار گذراند و در سرقت شهرت یافت. کم کم در قلبش عشق و محبت دختری پیدا شد، شبی خیال داشت خود را به آن دختر برساند، از دیواری که بین او و معشوقه اش بود بالا رفت، در این هنگام صدای شخصی را شنید که این آیه را تلاوت می کرد: «أَلَمْ يَأْنِ لِلَّذِينَ آمَنُوا أَنْ تَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ لِذِكْرِ اللَّهِ» (1)؛ آیا آن هنگام نرسیده است که مؤمنان خشوع پیدا کنند و در مقابل ذکر خدا قلب هایشان خاضع شود. فضیل از نیمه راه فرود آمد و این آیه چنان در قلب او اثر گذاشت که زندگی اش را دگرگون کرد. با کمال اخلاص و صفای دل گفت: پروردگارا! چرا، نزدیک شده و هنگام خشوع رسیده است.

فضیل از صمیم قلب به سوی خدا بازگشت. آن شب را به خرابه ای پناه برد، در همان خرابه عده ای با هم صحبت می کردند، آنها مسافرانی بودند که در فکر کوچ و حرکت بودند، به یکدیگر می گفتند: چگونه از شر فضیل خلاص شویم؟ قطعاً در این موقع شب بر سر راه ما کمین کرده تا دستبرد بزند. او از شنیدن گفت و گوی کاروانیان بیشتر متأثر شد که چقدر من بدبختم، پیوسته خاطر آسوده ی خانواده هایی را به تشویش انداخته، آنها را نگران می کنم. آن گاه خود را به کاروانیان معرفی کرد و گفت: آسوده باشید، دیگر کاروانی از دست من ناراحت نخواهد شد. (2)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی حکایت 382 صفحه 285

ص: 14

1- حدید 16.

2- پند تاریخ 4/ 233 - 234؛ به نقل از: روضات الجنات (لفظ فضیل).

14. توبه ی متخلفان و منافقان از جنگ تبوک

جنگ تبوک پیش آمد. پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم مسلمانان را به پیکار ترغیب کرد و با سپاهی به آن طرف حرکت کرد، عده ای از منافقان و سه نفر از مؤمنان که سابقه ی نفاقى نداشتند سرپیچی کردند و به همراه لشکر رفتند. یکی از آنها کعب بن مالک شاعر بود.

کعب گفت: من در آن روزها نیرو و قدرتم بیشتر از پیش بود و سابقه نداشت در یک زمان دو وسیله ی سواری داشته باشم مگر در اوان جنگ تبوک. هر روز با خود می گفتم:

امروز خواهم رفت، آن روز می گذشت و نمی رفتم، باز فردا همین طور، بالاخره از حضور در جنگ و سپاه مسلمانان خودداری کردم. روزها به بازار می رفتم؛ ولی کارم گره پیدا می کرد و منظورم حاصل نمی شد. با هلال بن امیه و مراره بن ربیع رو به رو شدم، آنها نیز مانند من سرپیچی کرده بودند به طوری که وضع کار ایشان نیز پیچیده بود.

تا مدتی که مسلمانان در راه این جنگ بودند، به همین ناراحتی و پیچیدگی گرفتار بودیم، شنیدیم سپاه اسلام به همراهی پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) مراجعت می کنند، از کرده ی خود پشیمان شدیم و برای استقبال آنها بیرون آمدیم، وقتی خدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم رسیدیم آن حضرت را به سلامتی تهنیت گفتیم و سلام کردیم؛ ولی حضرت جواب ندادند. این خبر به گوش خانواده های ما رسید، آنان نیز از سخن گفتن با ما خودداری کردند. وضعی عجیب پیش آمد، به مسجد که وارد می شدیم با هر کس صحبت می کردیم جواب نمی داد.

زنان ما خدمت پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم رفتند و گفتند: شنیده ایم شما از شوهران ما رو برگردانیده اید، آیا ما نیز از آنها جدا شویم؟ حضرت رسول (صلی الله علیه و آله و سلم) به آنها فرمودند: کناره گیری نکنید؛ ولی نگذارید با شما آمیزش کنند.

کعب و دورفیش با مشاهده ی این وضع به یکی از کوه های مدینه رفتند و روزها را روزه می گرفتند و شب ها را به مناجات می گذراندند، خانواده ی آنها نیز برای شان غذا می آوردند؛ ولی با آنها صحبت نمی کردند، مدتی گذشت و کار آنها استغفار و گریه و زاری بود.

می گویند پنجاه روز را به این حال سپری کردند. روزی کعب به دوستانش گفت: بهتر است هر کدام دور از دیگری مشغول راز و نیاز و توبه شویم و با هم صحبت نکنیم تا بمیریم یا خدا توبه ی ما را قبول کند. سه روز از یکدیگر فاصله گرفتند، شب ها در دل کوه به راز و نیاز مشغول بودند. شب سوم حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم در خانه ی ام سلمه بود. در آن شب آیه ی قبول توبه ی آنها نازل شد: (لَقَدْ تَابَ اللَّهُ عَلَى النَّبِيِّ وَالْمُهَاجِرِينَ وَالْأَنْصَارِ الَّذِينَ اتَّبَعُوهُ فِي سَاعَةِ الْعُسْرَةِ مِنْ بَعْدِ مَا كَادَ يَزِيغُ قُلُوبَ فَرِيقٍ مِنْهُمْ ثُمَّ تَابَ عَلَيْهِمْ إِنَّهُ بِهِمْ رَءُوفٌ رَحِيمٌ وَعَلَى الثَّلَاثَةِ الَّذِينَ خَلَفُوا حَتَّى إِذَا ضَاقَتْ عَلَيْهِمُ الْأَرْضُ بِمَا رَحُبَتْ وَضَاقَتْ عَلَيْهِمْ أَنْفُسُهُمْ وَظَنُّوا أَنْ لَا مَلْجَأَ مِنَ اللَّهِ إِلَّا إِلَيْهِ ثُمَّ تَابَ عَلَيْهِمْ لِيَتُوبُوا إِنَّ اللَّهَ هُوَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ) (1)؛ همانا خداوند به واسطه ی پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) توبه ی مهاجران و انصار را آن کسانی که هنگام سختی او را پیروی کردند پذیرفت، پس از آن که نزدیک بود دل های بعضی از آنها برگردد (از رفتن به جنگ با این دشواری) بعد از این تمایل که پیدا کردند باز خداوند از آنها گذشت او به مؤمنان مهربان است و توبه ی آن سه نفری را که خلاف کردند و از رفتن به جنگ خودداری کردند پذیرفت. کار بر آنها به طوری دشوار شد که زمین با این وسعت بر آنان تنگ شد و دل هایشان از اندوه گرفته و تنگ شد، دانستند پناهی از خدا نیست مگر به سوی خودش، توبه ی آنها را بر پیامبر نازل کرد تا مؤمنان توبه کنند. خداوند بسیار توبه پذیر و مهربان است. (2)

1- توبه / 117 - 118.

2- پند تاریخ / 4 - 234 - 237: به نقل از: تفسیر برهان 132/2؛ مجمع البیان.

15. گنهگار فراوان و توبه واقعی و وصول به بهشت

ابوبصیر گفت: مرا همسایه ای بود از همکاران سلطان جور که ثروت زیادی به دست آورده بود. چند کنیز آوازه خوان و مطرب داشت و پیوسته مجلسی از هواپرستان تشکیل می داد و به لهو و لعب و عیش و طرب می گذرانید، کنیزان آواز می خواندند و آنها شراب می خوردند. چون همسایه ی من بود همیشه به واسطه ی شنیدن آن منکرات از او ناراحتی داشتم، چند مرتبه به او گوشزد کردم؛ ولی نپذیرفت. آنقدر اصرار کردم تا روزی گفت: من مردی مبتلا و اسیر شیطانم؛ اما تو گرفتار شیطان و هوای نفس نیستی. اگر وضع مرا به صاحب خود حضرت صادق علیه السلام بگویی شاید خداوند مرا از پیروی نفس نجات دهد.

ابوبصیر گفت: سخن آن مرد بر دلم نشست. صبر کردم تا زمانی که خدمت حضرت صادق علیه السلام رسیدم.

داستان همسایه ام را به آن حضرت عرض کردم، فرمود: وقتی به کوفه برگشتی او به دیدن تو می آید، بگو جعفر بن محمد علیه السلام می گوید اگر آنچه از کارهای زشت می کنی ترک کنی بهشت را برایت ضمانت می کنم.

به کوفه برگشتم، مردم به دیدنم آمدند او نیز با آنها بود همین که خواست برود نگاهش داشتم، وقتی اتاق خلوت شد گفتم: وضع تو را برای حضرت صادق علیه السلام شرح دادم. حضرت فرمود: او را سلام برسان و بگو آن حال را ترک کند تا بهشت را برایش ضمانت کنم. گریه اش گرفت و گفت: تو را به خدا قسم جعفر بن محمد علیه السلام این حرف را به تو فرمود؟ سوگند یاد کردم: آری! گفت: مرا همین بس است و از منزل خارج شد.

پس از چند روز از پی من فرستاد. وقتی نزد او رفتم دیدم پشت در برهنه ایستاده است، گفت: دیگر هیچ چیز در خانه ندارم و اکنون از برهنگی پشت در ایستاده ام. من به دوستان خود مراجعه کردم مقداری پول جمع آوری کردم تا لباسی تهیه کند.

پس از چند روز دیگر پیغام داد: مریض شده ام بیا تو را ببینم. در مدت مریضی اش مرتب از او خبر می گرفتم و با داروهایی به معالجه ی او مشغول بودم.

بالاخره به حال احتضار رسید در کنار بسترش نشسته بودم و او در حال مرگ بود، در این موقع بی هوش شد، وقتی به هوش آمد در حالی که لبخندی بر لبانش بود گفت: ابابصیر! صاحب حضرت صادق علیه السلام به وعده ی خود وفا کرد. این را گفت و دیده از جهان فرو بست.

در همان سال وقتی به حج رفتم در مدینه خدمت حضرت صادق علیه السلام رسیدم، اجازه ی ورود خواستم، همین که وارد شدم هنوز یک پایم خارج و یکی داخل منزل بود که حضرت فرمود: ابابصیر! ما به وعده ی خود نسبت به همسایه ات وفا کردیم. (1)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی حکایت 384 صفحه 287

ص: 16

16. مرد زناکار و درخواست پاکی (و توبه) از امام (علیه السلام)

مردی در کوفه خدمت امیرالمؤمنین علی علیه السلام رسید و عرض کرد: من زنا کرده ام پاکم کن. فرمود: از کدام قبیله هستی؟ جواب داد: از مزینه. پرسید: از قرآن چیزی می توانی قرائت کنی؟ گفت: آری! چند آیه نیکو قرائت کرد. سؤال کرد: آیا جنون عارضت شده؟ عرض کرد: نه! فرمود: فعلاً برو تا تحقیق کنیم. فردا دوباره باز گشت و گفتار روز پیش را تکرار کرد. این بار علی علیه السلام پرسید: زن داری؟ گفت: آری! سؤال کرد: زنت به مسافرت نرفته؟ گفت: نه! آن گاه که وضع او را جویا شد گفتند: مردی فهمیده و عاقل است.

روز سوم آمد و مانند دو روز قبل تقاضای پاک شدن کرد، باز فرمود: برو تا درباره ی تو سؤال کنیم. در روز چهارم که خدمت آن جناب رسید و اقرار کرد، حضرت به قنبر دستور داد او را نگه دارد. در این هنگام حالت خشم به علی (علیه السلام) روی آورد، سپس فرمود: چقدر زشت است که مردی کار ناشایستی از این قبیل انجام دهد و خود را میان مردم رسوا نماید. به خدا سوگند اگر واقعاً توبه کند برایش بهتر است از این که من بر او حد جاری کنم.

آن گاه او را به سوی بیابان برد تا حد را بر او جاری کند، قبل از اجرای حد، مرد محکوم تقاضا کرد اجازه دهند دو رکعت نماز بخواند، پس از نماز او را وارد گودالی کرد به طوری که صورتش به طرف مردم بود. علی علیه السلام رو به جمعیت کرد و فرمود: مسلمانان! این عمل یکی از حقوق خدا است. هر کس بر گردن او نیز چنین حقی است برگردد؛ زیرا کسی که حدی بر او باشد نمی تواند حد جاری کند.

مردم همه برگشتند فقط علی و امام حسن و امام حسین علیهم السلام باقی ماندند، امیرالمؤمنین (علیه السلام) سنگی به دست گرفت سه تکبیر گفت و پرتاب کرد.

امام حسن و امام حسین علیهما السلام نیز به ترتیب همین عمل را تکرار کردند و او بر اثر همان ضربات از دنیا رفت. علی (علیه السلام) او را بیرون آورد و دستور داد قبری برایش کنند. بر او نماز خواند و دفنش کرد. عرض کردند:

غسلش نمی دهید؟ فرمود: با چیزی غسل کرد که تا روز قیامت پاک و پاکیزه است، همانا بر کار دشواری صبر کرد. (1)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی حکایت 385 صفحه 287

ص: 17

17. توبه ابولبابه از خیانت بین مسلمانان و یهودیان

پس از پایان یافتن جنگ خندق حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم به مدینه بازگشت. هنگام ظهر جبرئیل علیه السلام نازل شد و فرمان جنگ با بنی قریظه را آورد، همان دم پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) سلاح پوشید و به مسلمانان اعلام کرد که باید نماز عصر را در بنی قریظه بخوانید. دستور انجام شد، لشکر اسلام بنی قریظه را محاصره کردند (1)، مدت محاصره به طول انجامید، بالاخره یهودیان به تنگ آمده، پیغام دادند ابولبابه (یکی از اصحاب پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم)) را بفرست تا درباره ی کار خود با او مشورت کنیم.

حضرت رسول (صلی الله علیه و آله و سلم) به ابولبابه فرمودند: پیش هم پیمان های خود برو ببین چه می گویند. وقتی وارد قلعه شد همین که زن ها و بچه ها چشمشان به او افتاد شروع کردند به گریه و زاری، ابولبابه تحت تأثیر این منظره ی رقت انگیز قرار گرفت و دلش بر آنها سوخت. پرسیدند: صلاح تو در باره ی ما چیست؟ آیا تسلیم شویم همان طور که محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) می خواهد. جواب داد: آری! ولی به همراه جواب با دست به طرف گلوی خود اشاره کرد؛ یعنی در صورت تسلیم، کشته می شوید؛ اما فوراً پشیمان شد. با خود گفت: به خدا و پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) خیانت کردم.

از قلعه پایین آمد. دیگر خدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم نرفت، از همان جا به طرف مدینه رهسپار شد، به مسجد رفت و به وسیله ی ریسمانی گردن خود را به یکی از ستون های مسجد (همان ستونی که به استوانه ی توبه نامیده شد) بست و گفت: هرگز خود را از بند رها نمی کنم مگر این که توبه ام پذیرفته شود یا بمیرم. وقتی ابولبابه تأخیر کرد، پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) از او جویا شد، داستان را به عرض رسانیدند. فرمودند: اگر پیش ما می آمد از خداوند برایش طلب آمرزش می کردیم؛ اما اکنون که به خدا توجه کرده او سزاوارتر است هرچه درباره اش انجام دهد.

ابولبابه در این مدت روزها روزه می گرفت و شب ها به اندازه ای که بتواند سلامتی خود را حفظ کند غذا می خورد. دخترش شامگاه برای او غذا می آورد و هنگام کارهای ضروری بازش می کرد.

شی پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله و سلم) در خانه ی همسر ام سلمه بود که آیه ی پذیرفته شدن توبه ی ابولبابه نازل شد: (وَ آخِرُونَ اعْتَرَفُوا بِذُنُوبِهِمْ خَلَطُوا عَمَلًا صَالِحًا وَ آخَرَ سَيِّئًا عَسَى اللَّهُ أَنْ يَتُوبَ عَلَيْهِمْ إِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ رَحِيمٌ) (2)؛ بعضی دیگر به گناه خویش اعتراف کرده عمل نیک و بدی را با هم آمیختند، خدا توبه ی آنها را پذیرفت، خداوند پوشاننده و مهربان است. پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم به ام سلمه فرمودند: توبه ی ابولبابه پذیرفته شد. عرض کرد: اجازه می دهی او را بشارت دهم؟ اجازه فرمودند، ام سلمه سر از حجره بیرون کرد و بشارتش داد.

چند نفر از مسلمانان آمدند تا ریسمانش را بکشایند، مانع شد و گفت: به خدا سوگند نمی گذارم مگر این که خود پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) ریسمانم را بکشاید. حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم تشریف آوردند و فرمودند: توبه ات قبول شد و اکنون گویا از مادر متولد شده ای. سپس بندش را باز کرد. ابولبابه عرض کرد: اجازه می دهید تمام اموال را در راه خدا صدقه بدهم؟ فرمودند: نه! تقاضای دادن دو سوم از اموال خود را کرد، اجازه ندادند. عرض کرد: نصف را؟ موافقت نکردند. عرض کرد: یک سوم را؟ حضرت موافقت کردند. (3)

1- بنی قریظه عده ای از یهود بودند که در چهار کیلومتری مدینه زندگی می کردند. با این که آنها با پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) پیمان بسته بودند که به دشمنش کمک نکنند در جنگ خندق پیمان خود را شکسته به همراه احزاب شدند این بود که پس از پایان یافتن جنگ خندق آن حضرت مأمور شد بنی قریظه را گوشمالی دهد.

2- توبه / 102.

3- پند تاریخ 242/4 - 244؛ به نقل از: تفسیر برهان 2 / 154.

پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله و سلم) فرمودند: مؤمن تصمیم می گیرد عمل نیکی انجام دهد. اگر انجام ندهد خدا او را به همین تصمیم و نیت که داشت یک حسنه می دهد، اگر انجام دهد در برابر در نامه ی عملش نوشته می شود و چنانچه شخصی تصمیم گناهی می گیرد چنانچه آن عمل از او سر نزند به واسطه ی تصمیم و نیتش چیزی برایش ثبت نمی شود اگر نیت را به مرحله ی عمل رساند و کار زشت را انجام دهد، باز هفت ساعت او را مهلت می دهند.

فرشته ای که در طرف راست و متصدی کارهای نیک است به آن یک که در طرف چپ قرار دارد و مأمور ثبت اعمال زشت است می گوید: ثبت نکن شاید کار نیکی انجام دهد که این عمل زشت را برطرف نماید؛ زیرا خداوند می فرماید: کارهای نیک گناهان را می زداید یا ممکن است استغفار کند.

اگر در این هفت ساعت بگوید: «استغفر الله الذی لا اله الا هو عالم الغیب و الشهاده العزیز الحکیم الغفور الرحیم ذا الجلال و الإکرام» در نامه ی عملش ثبت نمی شود، هرگاه هفت ساعت گذشت نه کار نیک انجام داد و نه استغفار کرد، همان فرشته ی دست راست به فرشته ی متصدی گناه می گوید: این گناه را در نامه ی عمل این بدبخت محروم بنویس! (1)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی حکایت 387 صفحه 289

ص: 19

1- پند تاریخ 245/4 - 246؛ به نقل از: وسائل الشیعه / 524 (باب جهاد نفس).

19. توبه معاویه ابن وهب دم مرگ و پذیرش آن

معاویه بن وهب گفت: به طرف مکه می رفتم، پیرمرد عابد و خداپرستی همراه ما بود؛ ولی مذهب ما را نداشت. او در مسافرت، نماز را تمام می خواند (شکسته نمی خواند). پسر برادرش که مسلمان بود و مذهب شیعه داشت همراهش بود. وی در راه مریض شد. به پسر برادرش گفتم: خوب است این پیرمرد را متوجه مذهب ما کنی و او را به ولایت علی علیه السلام دعوت نمایی شاید خداوند از این گمراهی نجاتش دهد.

پسرک جلورفت و گفت: عمو جان! مردم بعد از پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) از دین برگشتند مگر چند نفری، آنچه لازم بود از پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) اطاعت شود لازم است از علی علیه السلام نیز اطاعت شود و پیروی علی علیه السلام پیروی پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) است. پیرمرد این سخنان را که شنید آهی کشید و گفت: من نیز بر همین عقیده برگشتم و این مذهب را اختیار کردم و این سخن را گفت و جان سپرد.

خدمت حضرت صادق علیه السلام رسیدیم و داستان پیرمرد را برای حضرت بازگو کردیم، امام علیه السلام فرمود: آن مرد از اهل بهشت است. علی بن سری عرض کرد: او که ایمان و ولایت نداشت مگر همان لحظه ی مرگ، فرمود:

از او دیگر چه می خواهید؟! به خدا سوگند داخل بهشت شد!⁽¹⁾

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی حکایت 388 صفحه 290

ص: 20

1- پند تاریخ 250/4؛ به نقل از: اصول کافی 441/2.

20. توبه جوان یهودی در لحظه مرگ و قبولی آن

امام باقر علیه السلام فرمود: نوجوانی یهودی خدمت پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم می آمد. کم کم با آن حضرت انس گرفته بود. آن حضرت نیز او را در رفت و آمدهایش می پذیرفت، گاهی او را پی کاری می فرستاد یا نامه ای به دستش می سپرد که به یکی از خویشاوندان خود بدهد. روزی حضرت رسول (صلی الله علیه و آله و سلم) متوجه شد که چند روز است آن نوجوان دیده نمی شود. جویای حالش شد. گفتند: مریض شده و نزدیک است بمیرد. پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم با چند نفر از اصحاب به عیادت او رفت. آن جناب را برکتی بود که با هر کس سخن می گفت جوابش را می داد اگرچه در آخرین لحظات حیات می بود.

به بالین بیمار محتضر نشستند و صدا زدند: فلانی! نوجوان چشم باز کرد و گفت: لیبک یا ابالقاسم! فرمودند: بگو «اشهد ان لا اله الا الله و انی رسول الله (صلی الله علیه و آله و سلم)»؛ به یگانگی خدا و رسالت من گواهی بده. نوجوان تا این سخن را شنید نگاهی به صورت پدر خود کرد و چیزی نگفت؛ یعنی از پدر خود شرم دارد یا می ترسد. برای بار دوم، حضرت او را صدا زدند، باز نگاهی به صورت پدرش کرد و چیزی نگفت، در مرتبه ی سوم که پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) صدایش زدند همین که نوجوان چشم باز کرد حضرت رسول (صلی الله علیه و آله و سلم) گفتار قبل را تکرار کردند. این بار نیز چشم به صورت پدر انداخت. در آن هنگام پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) فرمودند: اگر مایل نیستی لب فرو بند.

نوجوان تصمیم خود را گرفت و در آن لحظات آخر که چشم از جهان فرو می بست سعادت خود را با دو جمله خرید، مثل این که متوجه شد در مسئله ی ایمان شرم و حیا یا رعایت خواسته ی پدر شرط نیست و بدون تأمل گفت: «اشهد ان لا اله الا الله و انک رسول الله (صلی الله علیه و آله و سلم)» و بلافاصله دیده از جهان فرو بست.

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم به پدرش فرمودند: ما را با این نوجوان واگذار و از پی کار خود برو. او اکنون به ما تعلق گرفت. به اصحاب دستور دادند او را غسل دهند و کفن کنند، وقتی آماده شد حضرت بر جنازه اش نماز خواندند و از منزل یهودی بیرون رفتند. آن گاه خدا را ستایش کرد که امروز یک نفر را به وسیله ی من از آتش جهنم نجات داد. (1)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی حکایت 389 صفحه 290

ص: 21

1- پند تاریخ 4/ 246 - 248؛ به نقل از: بحار الأنوار 27/6.

21. عدم پذیرش توبه اختراع کننده دین جز به آگاهی گمراهان

حضرت صادق علیه السلام فرمود: مردی در زمان های گذشته زندگی می کرد، او در جست و جو بود دنیا را از راه حلال به دست آورد و ثروتی فراهم نماید؛ ولی نتوانست. از راه حرام جدیت کرد باز هم نتوانست. شیطان برایش مجسم شد و گفت: از راه حلال خواستی ثروتی فراهم کنی نشد و از راه حرام هم نتوانستی، اکنون مایلی راهی به تو بیاموزم که به خواسته ی خود برسی و ثروت سرشاری به دست آوری و عده ای هم پیرو پیدا کنی؟ گفت: آری! مایلم.

شیطان گفت: از خود کیش و دینی اختراع کن و مردم را به سوی آن دعوت کن. آن مرد به دستور شیطان رفتار کرد، مردم گردش را گرفتند و از او پیروی کردند و به آنچه مایل بود از ثروت دنیا رسید. روزی ناگاه متوجه شد که چه کار ناشایستی کرده است. با خود گفت: خیال نمی کنم توبه ای داشته باشم مگر اشخاصی را که به واسطه ی من گمراه شده اند متوجه کنم که آنچه از من شنیده اند باطل و ساخته خودم بوده است، شاید توبه ام پذیرفته شود.

آن گاه به پیروان خود یک یک مراجعه کرد و به آنها گوشزد کرد که آنچه گفتم باطل است. آنها جواب می دادند: دروغ می گویی، گفتار سابق تو حق بود اکنون در کیش و دین خود شک کرده و گمراه گشته ای. وقتی جواب آنها را شنید غل و زنجیری تهیه کرد و به گردن خود آویخت و گفت: این زنجیرها را باز نمی کنم تا خدا توبه ام را بپذیرد.

خداوند به پیامبر آن زمان وحی کرد که به فلانی بگو: قسم به عزتم اگر آنقدر مرا بخوانی و ناله نمایی که بند بندت از هم جدا شود دعایت را مستجاب نمی کنم مگر کسانی که به کیش تو مرده اند و آنها را گمراه کرده ای، به حقیقت کار خود اطلاع دهی و از کیش تو برگردند. [این کار نیز برایش امکان نداشت.] (1)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی حکایت 391 صفحه 292

ص: 22

1- پند تاریخ 4/ 251 - 252؛ به نقل از: بحار الأنوار 2/ 277.

22. توبه گنهگار دم مرگ و پذیرش آن

آورده اند: مردی بود که عمر خود را در معصیت به سر برده و در مدت عمر، هرگز خبری از او صادر نشده بود و از هیچ معصیتی دوری نمی کرد به گونه ای که صلحای عصر و پرهیزگاران روزگارش از او دوری می جستند و از او نفرت داشتند.

ناگاه قضا دست بر دامن عمرش دراز کرد و ملک الموت آهنگ قبض روحش کرد. چون یقین به مرگ کرد نظر در جراید اعمال خود کرد و آن را از اعمال صالحه خالی دید و به جویبار عمل خود نگریست و شاخی که دست امید در آن توان زد نیافت. عاجزانه آهی از دل بی قرار برکشید و بی اختیار گفت: «یا من له الدنیا و الآخرة إرحم من لیس له الدنیا و الآخرة»؛ ای آن که دنیا و آخرت از تو است، رحم کن بر حال کسی که نه دنیا دارد و نه آخرت. این کلمه بگفت و جان داد.

اهل شهر از مردنش شاد گشتند و او را در مزبله ای انداختند و خس و خاشاک بر او ریختند و آن جا را از خاک پر کردند. شب یکی از بزرگان در خواب دید که به او گفتند فلان درگذشت و او را در مزبله انداختند، برخیز و او را از آن جا بردار و غسل ده و کفن کن و بر او نماز بخوان و او را در مقبره ی صلحا و اتقیا دفن کن. گفت: خداوندا! او بدعمل بود و میان خلق به بدکاری و بدنامی مشهور. چه انجام داد که مستحق کرامت و بخشش گردید؟ خطاب آمد: چون به حال مرگ رسید، در جراید اعمال خود نظر کرد و دست در دامن فضل ما زد و ما به بیچارگی و عجز او رحمت کردیم و گناهان او را از نظر پوشیدیم و از عذاب الیمش نجات دادیم و به نعیم مقیمش رساندیم.

ای یک دله ی صد دله دل یک دله کن

مهر دگران را ز دل خود پله کن

یک صبح به اخلاص بیا بر در ما

برناید اگر کام تو آن گه گله کن (1)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی حکایت 392 صفحه 292

ص: 23

23. عتبه بن علا و توبه از گناه

رابعه ی عدویه می گوید: روزی بر «عتبه بن علا» وارد شدم. عتبه در زهد غرق شده بود و به عبادت مشغول بود. گفتم: برایم بیان کن که چگونه از گناه برگشتی و توبه کردی!

گفت: من در طول عمرم خیلی به زنان علاقه داشتم و حریص بودم و در بصره بیشتر از هزاران زن گرفتار من بودند. روزی از خانه بیرون رفتم، ناگهان به زنی برخورد کردم که به جز چشمانش چیزی آشکار نبود. گویا از قلب من آتش افروخته شد، با او سخن گفتم؛ ولی او با من حرفی نزد. به او گفتم: وای بر تو! من عتبه هستم که بیشتر زنان بصره عاشق من هستند و با تو سخن می گویم و تو سخن نمی گویی. گفت: از من چه می خواهی؟ گفتم: می خواهم مرا مهمان نمایی. جواب داد: ای مرد! من که در حجاب و پوشش هستم، چگونه مرا دوست می داری؟ گفتم: چشمان تو مرا فریب داده است. گفت: راست گفتمی، من از آن ها غافل شدم. اگر دست بر نمی داری، پس بیا تا حاجت تو را برآورم.

همراه او رفتم تا داخل خانه شد و من داخل خانه شدم؛ ولی چیزی از اسباب خانه ندیدم. گفتم: چرا خانه از اسباب خالی است؟ گفت: اسباب این خانه را انتقال داده ایم، خداوند می فرماید: (تِلْكَ الدَّارُ الْآخِرَةُ نَجْعَلُهَا لِلَّذِينَ لَا يُرِيدُونَ عُلُوًّا فِي الْأَرْضِ وَلَا فَسَادًا وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ) (1)؛ این خانه ی آخرت است و آن را برای کسانی که در زمین، بلندی و فساد نمی کنند قرار دادیم و پایان نیکو برای پرهیزکاران است.

اکنون ای مرد! حذر کن از این که بهشت را به دنیا بفروشی و حوریه های بهشتی را به زنان.

گفتم: از این پرهیزکاری درگذر و حاجت مرا بده. گفت: اکنون از این کار نمی گذری؟ گفتم: نه.

پس به خانه ی دیگری رفت و مرا گذاشت. دیدم پیرزنی در آن است و آن دختر فریاد زد که آب برایم بیاور تا وضو بگیرم و تا نصف شب نماز خواند و من در فکر بودم که چه کنم. پس فریاد زد: قدری پنبه و ظرفی بیاورید. پیرزن برای او برد.

بعد از ساعتی ناگهان پیرزن فریاد کشید و گفت: «إنا لله و إنا إليه راجعون و لا حول و لا قوة إلا بالله العظیم.» ناگهان دیدم آن دختر چشمان خود را با کارد بیرون آورده و بر روی پنبه گذاشته و درون ظرف است و چشمانش با پنبه در حرکت بود و آن پیرزن آن دو چشم را نزد من آورد و گفت: شیفته ی هر آنچه بودی، بگیر! خدای بر تو مبارک نکند. تو ما را سرگردان کردی؛ خدا تو را سرگردان کند. ماده زن بودیم که او بیرون می رفت و مایحتاج ما را می خرید. وقتی سخن پیرزن را شنیدم، غش کردم و آن شب را با فکر سپری کردم و به منزلم رفتم و چهل روز در منزل بیمار شدم و این، سبب توبه ی من شد. (2)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی حکایت 494 صفحه 367

ص: 24

1- قصص / 83.

2- زینه المجالس / 679.

امام باقر (علیه السلام) فرمود: زنی هرزه گرد با چند نفر از جوانان بنی اسرائیل برخورد کرد و آنها را با قیافه‌ی به ظاهر آراسته‌ی خود فریفت. یکی از جوانان به دیگری گفت: اگر فلان عابد هم این زن را ببیند فریفته اش خواهد شد. زن آلوده این سخن را شنید و گفت: به خدا سوگند تا او را تقریبم به خانه بر نمی‌گردم.

هنگام شب به محل عابد رفت، در را کوبید و گفت: زنی بی‌پناهم، امشب مرا در خانه‌ی خود جای ده، عابد امتناع ورزید، زن گفت: چند جوان مرا تعقیب می‌کنند، اگر راهم ندهی آنها مرا اذیت خواهند کرد. وقتی عابد این حرف را شنید به او اجازه‌ی ورود داد، همین که داخل خانه شد لباسش را درآورد و قامت زیبای خویش را در مقابل او جلوه داد، چشم عابد به اندام دلفریب او افتاد و چنان تحت تأثیر غریزه‌ی جنسی واقع شد که بی‌اختیار دست خود را بر اندامش نهاد. در این هنگام ناگاه به خود آمد و متوجه شد چه از او سر زده است، دیگری بر سر بار داشت، جلورفت و دست خود را بر آتش نهاد. زن پرسید: این چه کاری است که می‌کنی؟ گفت: دست من خودسرانه کاری کرد، او را کیفر می‌دهم. زن از دیدن این وضع طاققت نیاورد و از خانه‌ی او خارج شد. در راه به عده‌ای از بنی اسرائیل برخورد و گفت: فلان عابد را دریابید که خود را در آتش انداخته. وقتی آمدند مقداری از دست او سوخته بود. (1)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی حکایت 525 صفحه 392

ص: 25

1- پند تاریخ 2/ 242 - 243؛ به نقل از: بحار الأنوار 14/ 492 (چاپ آخوندی).

حنان بن سدیر به نقل از یزید بن خلیفه از قبیله ی بنی حارث بن کعب گفت: در مدینه خدمت حضرت صادق علیه السلام رسیدم، پس از عرض سلام گفتم: من مردی از طائفه ی بنی حارث بن کعبم. خداوند مرا به دوستی و ولایت شما خانواده هدایت کرده است. فرمود: چگونه به دوستی ما هدایت یافتی با این که به خدا سوگند در بنی حارث بن کعب دوستی ما کم است؟

عرض کردم: غلامی خراسانی دارم که شغلش گازی (شست و شوی لباس) است، چهار نفر همشهری دارد. این پنج نفر در هر جمعه یکدیگر را دعوت می کنند و هر یک به نوبت غلام من می شوند، آن گاه همشهریان خود را دعوت کرده، برای آنها گوشت و غذا تهیه می کند، پس از خوردن غذا ظرفی را پر از شراب کرده آفتابه ای نیز می آورند، هر کدام اراده ی خوردن کند، می گوید باید قبل از آشامیدن بر محمد و آل او صلوات بفرستی (همین کار را می کند)، من به وسیله ی این غلام هدایت یافته ام.

فرمود: از طرف من به او سلام برسان و بگو جعفر بن محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) فرمود: هر مسکری حتی کم آن حرام است.

آن مرد گفت: به کوفه آمدم. سلام حضرت صادق علیه السلام را به غلام رساندم، گریه اش گرفت و گفت: آن قدر حضرت صادق علیه السلام به من اهمیت داده که به من سلام رسانده؟! گفتم: آری و نیز فرموده توجه داشته باش آنچه می آشامی اگر زیادش سکرآور است از کمش پرهیز کن و سفارش تو را نیز به من کرده است. اکنون من هم در راه خدا آزادت کردم.

غلام گفت: به خدا سوگند تا عمر دارم، ذره ای نمی آشامم. (1)

نمی دانند اهل غفلت انجام شراب آخر

به آتش میروند این غافلان از راه آب آخر

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی حکایت 584 صفحه 443

ص: 26

26. توبه کارمند دولت ستمگر به رد مال

علی بن حمزه می گوید: دوست جوانی داشتم که در دستگاه بنی امیه شغل نویسندگی داشت. روزی به من گفت: از امام صادق علیه السلام برای من وقت بگیر تا خدمت ایشان برسم. من از امام اجازه گرفتم تا او شرفیاب شود. امام علیه السلام اجازه دادند و در وقت مقرر من با او خدمت ایشان رفتیم.

دوستم پس از سلام عرض کرد: فدایت شوم! من در وزارت دارایی رژیم بنی امیه مسئولیتی دارم و از این راه ثروت بسیاری اندوخته ام و بعضی خلاف ها را هم انجام داده ام!

امام (علیه السلام) فرمود: اگر بنی امیه افرادی مثل شما را نداشتند تا مالیات برایشان جمع کند و آنها را در جنگ ها و جماعات همراهی کند، حق ما را غصب نمی کردند! جوان گفت: آیا راه نجاتی برای من هست؟ فرمود: اگر بگویم، عمل می کنی؟ گفت: آری. فرمود: آنچه از مال مردم نزد تو هست و صاحبانش را می شناسی به آنها برگردان و آنچه صاحبانش را نمی شناسی از طرف آنها صدقه بده، من در مقابل این کار، بهشت را برای تو ضمانت می کنم!

علی بن حمزه می گوید: من با آن جوان برخاستیم و به کوفه رفتیم. او همه چیز خود، حتی لباس هایش را به صاحبانش برگرداند یا صدقه داد. من از دوستانم مقداری پول برای او جمع کردم و برایش لباس خریداری کردم و خرجی هم برایش می فرستادیم.

چند ماهی از این جریان گذشت و او مریض شد، ما مرتب به عیادت او می رفتیم. روزی او را در حال جان دادن یافتیم. چشم باز کرد و گفت: ای علی! آنچه امام صادق علیه السلام به من وعده داده بود، وفا کرد. این را گفت و از دنیا رفت. ما او را پس از غسل و کفن به خاک سپردیم.

مدتی بعد خدمت امام صادق (علیه السلام) رسیدم، همین که امام مرا دید، فرمود: ای علی! ما به وعده ی خود در مورد دوست تو وفا کردیم. عرض کردم: همین طور است فدایت شوم! او هم هنگام مرگ، این مطلب (ضمانت بهشت) را به من گفت! (1)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی حکایت 635 صفحه 476

ص: 27

1- یکصد موضوع، پانصد داستان 180-179/1؛ به نقل از: المحججه البیضاء 3/ 254.

صفوان بن مهران کوفی از اصحاب حضرت صادق و موسی بن جعفر علیهما السلام به شمار می رفت. او مردی پسندیده و پرهیزکار بود و زندگی خود را از راه کرایه دادن شترهایش تأمین می کرد.

صفوان گفت: روزی خدمت موسی بن جعفر علیه السلام شرفیاب شدم، آن حضرت فرمود: صفوان! تمام کارهای تو پسندیده و نیکو است، مگر یکی. گفتم: فدایت شوم! آن کدام است؟ فرمود: شترهای خود را به این مرد (هارون الرشید) کرایه می دهی! عرض کردم: این کرایه را نه از باب حرص یا صید و شکار و لهو و لعب می دهم، چون برای سفر حج می خواست دادم. خودم نیز متصدی و مباشر او نمی شوم، غلام هایم همراه آنها هستند.

موسی بن جعفر علیه السلام فرمود: آیا کرایه ی تو بر عهده ی او و خانواده اش می ماند؟ عرض کردم: آری، مدیون می شوند تا پس از برگشتن پرداخت کنند. فرمود: دوست داری که هارون و خانواده اش تا وقتی که کرایه ی تو را پرداخت نکرده اند زنده باشند؟ جواب دادم: چرا، قهراً این طور است.

حضرت فرمود: کسی که بقای ایشان را دوست داشته باشد یکی از آنها است و هر کس از ایشان محسوب شود جای او در جهنم خواهد بود. صفوان گفت: پس از فرمایش موسی بن جعفر علیه السلام همه ی شترهایم را فروختم، این خبر به گوش هارون الرشید رسید و مرا احضار کرد، وقتی نزدش رفتم، گفت: چرا شترهایت را فروخته ای؟

گفتم: پیر و ضعیف شده ام و نمی توانم متصدی امور آنها باشم، غلامان نیز نمی توانند آن طور که باید از آنها مراقبت کنند.

هارون گفت: هرگز! توبه دستور موسی بن جعفر (علیه السلام) این کار را کرده ای. گفتم: مرا با موسی بن جعفر (علیه السلام) چه کار؟ گفت: دروغ می گویی، اگر حق همنشینی با تو نبود، تو را می کشتم (1).

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی حکایت 636 صفحه 477

ص: 28

28. بیداری وزیر و توبه او

ابوالحسن علی بن عیسی بغدادی در زمان مقتدر و قادر عباسی وزیر بود. وی مردی نیکوکار و دانشمند بود و از اشخاص خدمتگزار به شمار می رفت. عایدات املاک شخصی او در سال، هفتصد هزار دینار بود که ششصد و شصت هزار آن را در امور خیریه و کمک به مستمندان صرف می کرد و چهل هزار دینار دیگر را به اطرافیان خود می داد. او در مدت وزارتش هیچ کس را نیاززد و باعث قتل کسی نشد و درباره ی کسی سخن چینی نکرد. او بر انگشتر خود این جمله را حک کرده بود: «لله صنع خفی فی کل ما یخاف»؛ انسان از هر چه ترس داشته باشد خدای را قدرتی عظیم و پنهانی در چاره کردن آن است. روزی سوار بر مرکب مخصوص با عده ی زیادی از همراهان می گذشت.

در این میان وزیر متوجه شد دوزن با یکدیگر صحبت می کنند. یکی از دیگری پرسید: این کیست که با چنین عظمتی می گذرد؟

دیگری گفت: بنده ای است که از چشم خدا افتاده؛ از این رو او را به چنین دستگاهی مبتلا کرده است (1)

وزیر هوشیار از این گفت و گو پند شایسته ای برد و همان دم وزارت را ترک کرد و به منزل بازگشت. سپس به مکه معظمه عازم شد و در آن جا ماند (2)

می شد اندر حشم و حشمت و جاه

پادشه وار، وزیری در راه

هر که آن دولت و حشمت نگریست

بانگ برداشت که این کیست این کیست

بود چابک زنی آن جا حاضر

گفت تا چند که این کیست آخر؟

رانده ای از حرم قرب خدا

کرده در کوبه ی دوران جا

خورده از شعبده ی دهر فریب

مبتلا گشته به این زینت و زیب

آمد آن زمزمه در گوش وزیر

داشت در سینه دلی پندپذیر

همه اسباب وزارت بگذاشت

به حرم راه زیارت برداشت

ای خوش آن جذبه که ناگاه رسد

ناگهان بر دل آگاه رسد

صاحب جذبه به خود باز دهد

وز بد و نیکی خود باز رهد

جای در کعبه ی امید کند

روی در قبله ی جاوید کند(3)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی حکایت 642 صفحه 479

ص: 29

-
- 1- به قول شیخ بهایی در کشکول: هذا رجل طرده الله عن خدمته و شغل بخدمه أبعد خلقه عنه؛ این مردی است که خدا او را از در خانه ی خود رانده و اکنون خدمتگزار پست ترین بندگان خدا شده است. کشکول شیخ بهایی 184/2.
 - 2- پند تاریخ 92/4 - 93؛ به نقل از: الکنی و الالقاب 14/2. محدث قمی این داستان را به علی بن عیسی بغدادی نسبت داده و می نویسد: کسانی که این قضیه را به علی بن عیسی اربلی (صاحب کشف الغمه) نسبت داده اند، اشتباه کرده اند. شیخ بهایی در جلد دوم کشکول آن را به علی بن عیسی اربلی نسبت داده است.
 - 3- جامی.

29. خواجه نظام الملک و استشهاد بر عدالت در کفن

خواجه نظام الملک طوسی که مردی کاردان و دانشمند و وزیری با کفایت و عدالت پرور بود مدت ده سال وزارت آلب ارسلان را به عهده داشت. پس از درگذشت او بیست سال دیگر در زمان ملکشاه سلجوقی پسر آلب ارسلان مملکت ایران را اداره کرد.

در زمان ملکشاه به اندازه ای اقتدار داشت که شاه را جز تخت پادشاهی و شکار چیزی نمانده بود.

این وزیر مقتدر نخستین کسی است که مدرسه و دانشگاه را تأسیس کرد و دیگران بعد از نظام الملک از او پیروی کردند.

در مدت سی سال وزارت جز فریادرسی و کمک به مستمندان، تشکیل مجامع علمی و پشتیبانی از دانشمندان و سرکوبی ستمگران و اداره ی مملکت به نحو احسن کار دیگری نداشت، بالاخره در سال 485 که با ملکشاه به اصفهان می رفت نزدیک نهاوند، یکی از فدائیان حسن صباح فرقه ی اسماعلیه او را به وسیله ی کاردی از پا در آورد.

ابتدا آن جوان نزدیک موکب وزیر فریاد می کرد مرا ستم کرده اند، خواجه نظام الملک امر کرد جست و جو کنند چه ظلمی به او شده است. وقتی از جوان پرسیدند، گفت: نامه ای دارم می خواهم به دست خود وزیر بدهم، او را خدمت خواجه بردند، همین که نزدیک شد ناگاه با کاردی به او حمله کرد و آن را در قلب وزیر فرود آورد و بر اثر همان ضربت در گذشت. [\(1\)](#) این قطعه را به خواجه نسبت داده اند که در شدت ناراحتی نزدیک احتضار برای ملکشاه فرستاد:

سی سال به اقبال تو ای شاه جوان بخت

گرد ستم از چهره ی ایام ستردم

چون شد ز قضا مدت عمرم نود و پنج

اندر سفر از ضربت یک زخم بمردم

منشور نکونامی و طغرای سعادت

پیش ملک العرش به توقیع تو بردم

بگذاشتم این خدمت دیرینه به فرزند

او را به خدا و به خداوند سپردم

گویند: خواجه نظام الملک به امر آخرت و حساب روز قیامت اهتمام داشت و از این جهت پیوسته بیمناک بود و به این فکر افتاد که در مورد خوش رفتاری با رعایا و دستگیری زبردستان ورقه ای به عنوان گواهی بنویسد و به بزرگان بدهد آن را گواهی و امضا کنند، آن گاه آن را داخل کفن خود قرار دهد تا شاید به این وسیله رستگار گردد. آن نامه را نوشت و از صاحبان فضل و دانش درخواست کرد نام خود را بنویسند و نسبت به وضع علمی او گواهی دهند. عده ای بنا به درخواست خواجه با آن که چنین کاری معمول نبود نوشتند، وقتی ورقه را به دست شیخ ابواسحاق مدرس مدرسه ی نظامیه دادند چنین نوشت: گواهی می دهم که حسن (خواجه نظام الملک) از ظالم های خوب

است، امضا ابواسحاق.

وقتی نوشته ی ابواسحاق به نظر خواجه رسید بسیار گریست و گفت: راست و صحیح همین است که ابواسحاق نوشته است (2)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی حکایت 643 صفحه 480

ص: 30

1- الکنی و الالقاب (لفظ نظام الملک).

2- پند تاریخ 4/ 96 - 98: به نقل از: تاریخ بحیره / 414

30. غیر ممکن بودن همکاری عادلانه با ستمگر

یکی از غلامان علی بن الحسین علیه السلام گفت: در کوفه بودم، حضرت صادق علیه السلام وارد حیره شد، خدمت آن حضرت رسیدم و عرض کردم: آیا ممکن است داوود بن علی یا کس دیگر از کارداران سلطنتی را ببینید تا مرا به سرپرستی بعضی از ولایت ها بگمارند؟ فرمودند: این کار را نمی کنم.

غلام گفت: از خدمت حضرت مرخص شدم و به منزل برگشتم، با خود گفتم: قطعاً آن حضرت از این کار جلوگیری کردند؛ زیرا می ترسند ستمی از من سر بزند یا حق کسی را غصب نمایم؛ اما اکنون برمی گردم و پیمان می بندم که ظلم و جور نکنم. دو مرتبه برگشتم، عرض کردم: خیال می کنم از این کار جلوگیری کردید به واسطه ی این که بیم داشتید ستمی از من سر بزند؛ ولی اکنون می گویم هر چه غلام و کنیز دارم آزاد باشند اگر من به کسی ظلم و ستم روا دارم و از شیوه ی عدل منحرف شوم. فرمود: چه گفتی؟! برای مرتبه ی دوم پیمان خود را تکرار کردم.

در این هنگام سر را به سوی آسمان بلند کردند و فرمودند: اگر بخواهی کرات آسمانی را در دست بگیری آسان تر از این است که چنین پیمانی ببندی و عمل کنی (کنایه از این که ممکن نیست متصدی چنین شغلی بشوی و ظلم نکنی) (1)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی حکایت 644 صفحه 481

ص: 31

1- پند تاریخ 98/4 - 99؛ به نقل از: فروع کافی 180/5.

31. سراپرده ای از آتش بر دولت های ستمگر

زیاد بن ابی سلمه گفت: خدمت حضرت موسی بن جعفر (علیه السلام) رسیدم، به من فرمود: زیاد! تو در دستگاه سلطنتی اشتغال داری؟ جواب دادم: آری! فرمود: چرا؟! عرض کردم: من مردی صاحب احسانم و مستمندان را دستگیری می کنم (به طوری که مردم را عادت داده ام و نمی توانم ترک بکنم) از طرفی عیالمندم و وسیله ای ندارم این مخارج را تأمین کنم. فرمود: زیاد! اگر مرا از قله ی کوهی بلند بیندازند که قطعه قطعه شوم مایل ترم تا این که متصدی کارهای چنین اشخاصی شوم یا پای بر فرش آنها بگذارم، مگر برای برطرف کردن گرفتاری و اندوه از مؤمنی یا گشایش گرهی از کارش یا پرداخت قرض او. ای زیاد! آسان ترین معامله ای که با متصدی شغل های سلطنتی می شود این است که سراپرده هایی از آتش برای آنها برپا می کنند تا خداوند در روز قیامت از حساب مردم فارغ شود.

زیاد! اگر عهده دار عملی از امور این ها شدی به برادرانت نیکی کن تا گناहانی که به واسطه ی آنها مرتکب شدی جبران کند. زیاد! هرگاه خود را صاحب قدرت مشاهده کردی به یاد داشته باش که خداوند نیز فردا بر تو قدرت دارد و متوجه باش آنچه به ایشان نیکی کنی می گذرد و ممکن است آنها را فراموش کنند؛ ولی برای فردای قیامت تو همان نیکی ها باقی خواهد ماند. (1)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی حکایت 645 صفحه 482

ص: 32

1- پند تاریخ 99/4 - 100؛ به نقل از: فروع کافی 110/5.

32. حیوانات تجسمی از گناهان مردم

علی بن عبد العزیز گفت: سالی از سال ها به حج مشرف شدم و ملازم ابو عبیده قاسم بن سلام بودم. چون به موقوف رسیدم چاهی بود، از آن جا آب برآوردم و غسل کردم و نفقه ای (زاد و توشه ای) که داشتم آن جا فراموش کردم. چون به مازمین رسیدم (1) ابو عبیده گفت: برو قدری خرما و کره برای ما بخر. مرا یاد آمد که نفقه آن جا فراموش کردم، بیامدم تا آن جایگاه که آن کیسه فراموش کرده بودم، همان جا نهاده بود، برگرفتم و از آن جا روی به قافله نهادم. در آن وادی نگاه کردم، همه وادی پر از قرده (میمون ها) و خنازیر (خوک ها) بود. بترسیدم از آن حال و بیامدم و پیش از صبح به قافله رسیدم و ایشان بر جای خود بودند. مرا گفت: کجا بودی؟ قصه با او گفتم و حدیث قرده و خنازیر بگفتم و تعجب کرد. مرا گفت: دانی که آن چه بود؟ گفتم: نه. گفت: آن (حیوانات) گناه بنی آدم است که آن جا رها کرده و بیامده اند. (2)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی حکایت 763 صفحه 570

ص: 33

1- مازمان (یا مازمین) به صیغه ی تشبیه، حد میان مشعر و عرفان است.

2- رُوح الجنان و رُوح الجنان 2/ 131-130؛ ذیل تفسیر آیه ی 199 سوره ی مبارکه ی بقره.

33. نکته ای باریک تر از مو!

مرحوم شیخ رجبعلی خیاط می گوید: روزی برای انجام کاری روانه ی بازار شدم. اندیشه ی ارتکاب گناهی در مغزم گذشت؛ ولی بلافاصله منصرف شدم و استغفار کردم. در ادامه ی راه، شترهایی که از بیرون شهر هیزم می آوردند، قطار وار از کنارم گذشتند، ناگاه یکی از شتران لگدی به سوی من انداخت که اگر خود را کنار نکشیده بودم، آسیب می دیدم. به مسجد رفتم و این پرسش در ذهن من بود که این رویداد از چه امری سرچشمه گرفته است؟ در عالم معنا به من گفتند: این نتیجه ی آن فکر گناهی است که کرده ای؟ گفتم: من که آن گناه را انجام ندادم. پاسخ آمد: لگد آن شتر هم که به تو نخورد! (1)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی حکایت 764 صفحه 570

ص: 34

34. قصه ی گناه و توبه

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات می نویسد: گویند در بصره رئیسی بود. وی روزی در باغ خود چشمش بر زن باغبان افتاد. آن زن در غایت حُسن و نهایت عفاف(1) بود، پس باغبان را از پی کاری فرمود، تا از نزد او دور شد [رئیس] زن را گفت: برو و درها را ببند. زن رفت و باز آمد و گفت: همه ی درها را بستم الا یک در که نمی توان بست. [رئیس] گفت: آن کدام است؟ زن گفت: آن دری است که میان تو و آفریدگار است که به هیچ سبیل (راه) ، آن در بسته نشود! رئیس چون این سخن بشنید، استغفار کرد و به توبت و انابت مشغول شد.(2)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی حکایت 779 صفحه 577

ص: 35

1- عفاف: عفت و پاکدامنی

2- جوامع الحکایات 337.

35. شکر بی جا!

سری سقطی استاد جنید بغدادی بود. او گفت: سی سال است از جمله ی الحمد لله که بر زبانم جاری شد استغفار می کنم. گفتند: چگونه؟! گفت: شبی در بازار آتش سوزی رخ داد، بیرون آمدم تا ببینم به دکان من آتش رسیده است یا نه، گفتند: به دکان تو آتش نرسیده است. گفتم: الحمد لله!

یک مرتبه متنبه شدم که گیرم دکان من آسیبی ندیده باشد، آیا نباید در اندیشه ی مسلمانان باشم؟! (1)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی حکایت 787 صفحه 580

ص: 36

1- یکصد موضوع، پانصد داستان 122/3.

36. کلام فضیل توبه کار

خدای متعال در قرآن مجید به نقل از تبهکاران می فرماید:

(وَيُقُولُونَ يَا وَيْلَتَنَا مَا لَ هَذَا الْكِتَابِ لَا يُغَادِرُ صَغِيرَةً وَلَا كَبِيرَةً إِلَّا أَحْصَاهَا). (1) می گویند: هر گاه فضیل عیاض آیه ی مذکور را قرائت می کرد، می گفت: تبهکاران پیش از دسترسی به گناهان کبیره، از ارتکاب گناهان صغیره ی خود ناله می زنند و فریاد می کشند! (2)

خل الذنوب صغیرها و

کبیرها فهو التقی

و أصنع کماش فوق أر

—ض الشوک یحذر ما یری

لا تحقرن صغیره

إن الجبال من الحصى

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی حکایت 794 صفحه 583

ص: 37

1- کهف / 49. ترجمه: و می گویند: ای وای بر ما! این چه کتابی است که هیچ عمل کوچک و بزرگی را فرو نگذاشته. مگر این که آن را به شمار آورده است.

2- کشکول شیخ بهایی 429/1. نکته: استفاده ی این مطلب از آیه توسط فضیل مبتنی بر مبحثی است که ما آن را «هندسه ی قرآن» می نامیم. به عنوان مؤید این مطلب به حکایت ذیل توجه کنید: ابوبصیر و زراره روایت کرده اند که امام صادق (علیه السلام) فرمود: زکات فطره به طور حتم کامل کننده ی روزه است؛ همان گونه که صلوات بر پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله و سلم) - در حال تشهد - کامل کننده ی نماز است؛ زیرا هر کس روزه بگیرد، ولی زکات فطره را عمداً نپردازد، روزه ای برایش نیست، همان گونه که اگر در حال نماز صلوات بر پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) را ترک نماید، نمازی برای او به شمار نمی آید. در اهمیت پرداخت زکات فطره، همین بس که خدای عزوجل زکات را بر نماز. مقدم داشته و فرموده است: (قَدْ أَفْلَحَ مَنْ تَزَكَّى وَ ذَكَرَ اسْمَ رَبِّهِ فَصَلَّى) (اعلی / 14-15)، ترجمه: به یقین کسی که پاکی جست رستگار شد و [آن که] نام پروردگارش را یاد کرد سپس نماز خواند. ر.ک: من لا یحضره الفقیه 119/2، باب الفطره. ح 25.

37. ارتباط با نغمه شیطان و سلب توفیق

أحمد بن طولون یکی از پادشاهان مصر بود. وقتی از دنیا رفت از طرف حکومت وقت، قاری قرآنی را با حقوق زیادی اجیر کردند تا روی قبر سلطان قرآن بخواند. روزی خبر آوردند که قاری، ناپدید شده و معلوم نیست کجا رفته است. پس از جست و جوی فراوان او را پیدا کردند و پرسیدند: چرا فرار کردی؟ او نخست جرئت نمی کرد جواب دهد، فقط می گفت: من دیگر قرآن نمی خوانم. گفتند: اگر حقوق تو کم است دو برابر این مبلغ را می دهیم. گفت: اگر چند برابر هم بدهید، نمی پذیرم. گفتند: دست از تو بر نمی داریم تا دلیل این مسئله روشن شود. گفت: چند شب قبل صاحب قبر به من اعتراض کرد که چرا بر سر قبرم قرآن می خوانی؟ گفتم: مرا این جا آورده اند که برای قرآن بخوانم تا خیر و ثوابی به تو برسد.

گفت: نه تنها ثوابی از قرائت قرآن به من نمی رسد، بلکه هر آیه ای که می خوانی، آتشی بر آتش من افزوده می شود. آنها به من می گویند: می شنوی؟ چرا در دنیا به قرآن عمل نکردی؟

لطفاً مرا از خواندن قرآن برای آن پادشاه بی تقوا معاف کنید! (1)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی حکایت 797 صفحه 584

ص: 38

1- روایت ها و حکایت ها / 131 - 132: به نقل از: داستان های پراکنده 55/2.

38. یکان غالب و دهگان مغلوب!

هشام بن سالم می گوید: امام صادق از امام سجاد (علیهما السلام) نقل کرده است که می فرمود:

وای بر کسی که یکان او از ده گانش پیشی گیرد. هشام می گوید: به امام صادق (علیه السلام) عرض کردم: یابن رسول الله (صلی الله علیه و آله و سلم)! چگونه چنین می شود؟

امام صادق علیه السلام فرمود: آیا این آیه را نشنیده ای که خداوند در قرآن می فرماید: (مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا وَمَنْ جَاءَ بِالسَّيِّئَةِ فَلَا يُجْزَى إِلَّا مِثْلَهَا) (1)؛ اگر مسلمان یک کار نیک انجام دهد ده پاداش و اگر یک کار بد انجام دهد یک کیفر برای او نوشته می شود. پس پناه می بریم به خدا از کسی که در یک روز ده گناه مرتکب شود؛ ولی یک کار نیک نداشته باشد، در نتیجه نیکی های او بر بدی هایش پیشی گیرد. (2)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی حکایت 798 صفحه 584

ص: 39

1- أنعام / 160؛ ترجمه: هر کس کار نیکی به جا آورد، ده برابر آن پاداش دارد و هر کس کار بدی انجام دهد، جز به مانند آن، کیفر نخواهد دید.

2- داستان های صاحب دلان 111/2 - 112؛ به نقل از: معانی الاخبار (شیخ صدوق) / 73.

زمانی یک گوسفند غارتی، با گوسفندان کوفه مخلوط شد. یکی از عابدان کوفه پرسید: گوسفند چند سال عمر می کند؟ گفتند: هفت سال: از این رو تا هفت سال از خوردن گوشت گوسفند اجتناب ورزید!⁽¹⁾

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی حکایت 820 صفحه 597

ص: 40

40. دعای به اموات و بخشش آن ها

محدث متبحر ثقه الاسلام نوری در دار السلام از عالم فاضل صالح حاج ملا ابوالحسن مازندرانی نقل کرده است که گفت: من دوستی داشتم اهل فضل و تقوا به نام ملا جعفر بن عالم صالح ملا محمد حسین طبرستانی از اهل قریه ای که آن را «تیلک» گویند. وقتی طاعون عظیم آمد و تمام بلاد را گرفت، اتفاق افتاد که جماعت بسیاری پیش از او وفات کردند، در حالی که او را وصی خود قرار داده بودند. او اموال آنان را جمع کرده بود و هنوز به محل مصرف نرسانده بود که به طاعون هلاک شد و آن مال ها ضایع شد و به مصارفی که باید برسد نرسید و چون حق تعالی بر من منت نهاد و زیارت عتبات عالیات و مجاورت قبر ابا عبدالله الحسین علیه السلام را روزی من کرد، شبی در کربلا در خواب دیدم که مردی در گردنش زنجیری است و آتش از آن شعله می کشد و دو طرف آن به دست دو نفر است و آن شخص که زنجیر به گردنش است زبانش تا سینه اش آویزان است. وقتی مرا دید نزدیک آمد، چون نزدیک رسیدم، دیدم رفیقم ملا جعفر است، از حال او تعجب کردم، خواست با من صحبت کند که آن دو شخص زنجیرش را کشیدند و نگذاشتند صحبت کند و تا سه دفعه تکرار شد. من از مشاهده ی آن حال و آن صورت هولناک سخت ترسیدم و فریاد عظیمی کشیدم و بیدار شدم و از فریاد من یک نفر از علمایی که در نزدیک من خوابیده بود بیدار شد. سپس من خواب خود را برای او نقل کردم و اتفاقاً وقتی که من از خواب برخاستم وقت باز کردن درب های حرم مطهر بود. من به رفیقم گفتم: خوب است به حرم مشرف شویم و زیارت کنیم و برای ملا جعفر استغفار کنیم، شاید حق تعالی به او رحم کند. پس به حرم مشرف شدیم و آنچه قصد داشتیم به عمل آوردیم. از این مطلب بیست سال گذشت و حال ملا جعفر برای من معلوم نشد و من به گمان خود چنان فهمیدم که این عذاب برای او به سبب تقصیر او در اموال مردم است. حق تعالی بر من منت نهاد و به زیارت خانه اش رفتم و از اعمال حج فارغ شدم و به مدینه نیز مشرف شدم، در آن جا مریض شدم به حدی که مرا از حرکت و راه رفتن باز داشت. پس به رفقای خود التماس کردم که مرا شست و شو دهند و لباس هایم را عوض کنند و مرا دوش گیرند و به روضه ی مطهره حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم ببرند، پیش از آن که مرگ مرا دریابد. رفقا به جا آوردند و چون داخل روضه ی مطهره شدم بی هوش افتادم و رفقا مرا گذاشتند و پی کار خود رفتند، وقتی به هوش آمدم مرا دوش گرفتند و نزدیک ضریح مقدس بردند تا زیارت کردم، آن گاه مرا نزدیک بیت حضرت فاطمه زهرا علیها السلام بردند که محل زیارت آن مظلومه است، پس نشستم و زیارت کردم و از آن حضرت شفا خواستم و به آن بی بی خطاب کردم که کثرت محبت شما به فرزندان امام حسین علیه السلام در اخبار به ما رسیده و من مجاور قبر شریف آن حضرت هستم. پس به حق آن بزرگوار شفای مرا از خداوند تعالی بخواهید. پس به جانب رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) توجه کردم و آنچه حاجت داشتم، عرض کردم و شفاعت آن حضرت را برای جماعتی از رفقایم که فوت شده بودند خواستم و اسم های آنها را یک یک ذکر می کردم تا رسیدم به اسم ملا جعفر، در این حال خوابی که از او دیده بودم یادم آمد، حال منقلب شد و برای او طلب مغفرت کردم، عرض کردم که من بیست سال پیش، او را به حال بد دیدم و نمی دانم خوابم راست بوده یا نه، به هر جهت آنچه می توانستم از تضرع و دعا در حق او به جا آوردم. برخاستم تنها و بدون یاری رفیقان به منزل آمدم و بیماری ام به برکت حضرت زهرا علیها السلام برطرف شد و چون خواستم از مدینه حرکت کنم در احد منزل کریم و چون وارد احد شدیم و زیارت کریم خوانیدم. در خواب ملا جعفر را دیدم که به هیئت خوبی جامه های سفید پوشیده و عمامه با عرقچین بر سر دارد و عصایی در دست گرفته است، نزد من آمد و بر من سلام کرد و گفت: «مرحبا بالأخوه و الصداقه»؛ شایسته است که رفیق با رفیق خود چنین کند که تو با من کردی. من در این مدت در تنگی و بلا و شدت و محنت بودم، پس تو از روضه ی مطهره بیرون نیامدی مگر آن که مرا از آن کثافات خلاص کردی و حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم این جامه ها را برای من فرستاد و حضرت صدیقه علیها السلام این عبا را به من مرحمت فرمود و امراض بحمد الله به خوبی و عافیت منجر شد، من برای مشایعت تو آمده ام تا تو را بشارت دهم، پس خوشحال باش که به سلامت به سوی اهل خود برمی گردی و آنها هم سالم هستند. پس شکرگویان و خوشحال بیدار شدم! (1)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی حکایت 821 صفحه 597

ص: 41

1-72 داستان از شفاعت امام حسین (علیه السلام) 104/2 - 106: دار السلام 153/2-155.

در احوال یکی از مردان خدا نوشته اند: او در خانه ی خود، قبر خود را کنده بود و گاهی می رفت و در آن می خوابید و به خود چنین تلقین می کرد که فرض می کنم من مرده ام و التماس می کنم که مرا به دنیا برگردانید تا گذشته ی از دست رفته را جبران و از گناهان توبه کنم. عمل صالح به جایاورم و فرض می کنم این تقاضا تنها در مورد من پذیرفته شده و اجازه داده شده است به دنیا برگردم و عمل صالح انجام دهم. (1). به این ترتیب آن مرد خداشناس خود را موعظه می کرد! (2)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی حکایت 824 صفحه 600

ص: 42

1- «حَتَّىٰ إِذَا جَاءَ أَحَدَهُمُ الْمَوْتُ قَالَ رَبِّ ارْجِعُونِ لَعَلِّي أَعْمَلُ صَالِحًا فِيمَا تَرَكْتُ كَلَّا إِنَّهَا كَلِمَةٌ هُوَ قَائِلُهَا وَمِنْ وَرَائِهِمْ بَرْزَخٌ إِلَىٰ يَوْمِ يُبْعَثُونَ». مومنون / 99-100.

2- حکمت ها و اندرزها / 59.

42. گنهگار و شفاعت اهل بیت علیهم السلام

مردی در زمان رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) گناهی کرد و از ترس پنهان شد. روزی امام حسن و امام حسین علیهما السلام را که طفل بودند، بر دوش خود سوار کرد و بر پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم وارد شد. عرض کرد: یا رسول الله (صلی الله علیه و آله و سلم)! من به خدا و این دو فرزندت [از عقوبت کردن] به شما پناه آورده ام. تقاضا می کنم از آن گناهی که کرده ام، در گذرید.

پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) چنان خندید که دست به دهان مبارک گذاشت و فرمود: برو آزادی! آن گاه به امام حسین علیه السلام فرمودند: شفاعت شما را در حق او قبول کردم. [\(1\)](#)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی حکایت 879 صفحه 643

ص: 43

1- یکصد موضوع، پانصد داستان 50/2؛ به نقل از منتهی الآمال 284/1.

43. شگفتا از توبه و رسیدن به مقام

امام صادق علیه السلام فرمود: زنی در کشتی نشسته بود و آن کشتی غرق شد. آن زن به وسیله ی تخته پاره ای خود را نجات داد و به جزیره ای رسانید.

مردی در آن جزیره بود که دزدی می کرد. چون آن زن زیبا را مشاهده کرد گفت: تو از انسان ها هستی یا از جنیان؟ گفت: از انسان ها. کشتی ما غرق شد و من خود را به وسیله ی تخته ای با هزاران زحمت به این جزیره رساندم.

مرد با شتاب نزد زن آمد و او را در آغوش گرفت. زن چون بید به خود می لرزید. مرد گفت: چرا می لرزی؟ از چه کسی می ترسی، این جا که کسی نیست؟ زن گفت: از خدایی که ناظر ما است، می ترسم!

گفت: آیا تا به حال مانند این عمل، انجام داده ای؟ زن گفت: نه. گفت: وای بر من که بارها این عمل بد را بدون ترس و اختیار انجام داده ام؛ ولی تو که یک بار هم انجام نداده ای این گونه می ترسی!

دزد این حرف را گفت و از اعمال گذشته اش استغفار کرد و به سوی آبادی حرکت کرد. در راه مرد عابدی با او همراه شد و چون آفتاب تابان و گرما شدید بود، عابد دعا کرد و آن دزد که توبه کرده بود آمین گفت. ناگهان ابری بر سر آنها سایه افکند، تا آن که به دوراهی رسیدند و از یکدیگر جدا شدند.

عابد که دید ابر بر سر دزد سایه افکنده است. برگشت و نزد او رفت و گفت: چگونه این مقام را نزد خدا پیدا کرده ای که ابر بر سرت سایه افکنده است؟ مرد داستان خود را گفت، عابد گفت: الآن خداوند به خاطر بازگشت از اعمال بد و به خاطر کارهای خوب و استغفارت، این مقام را به تو عنایت کرده است (1).

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی حکایت 882 صفحه 644

ص: 44

1- یکصد موضوع، پانصد داستان 53/2 - 54؛ به نقل از: لئالی الاخبار / 44.

44. توبه از گناه و دوستدار امام

مردی خدمت امام صادق علیه السلام رسید. امام از حال برادرش - که از طایفه جارودیه و از گروهی از زیدیه بود - جو یا شد. عرض کرد: حالش خوب است، آن گاه کمی از تقدس و زهد او را برای امام بازگو کرد و گفت: همه چیزش خوب است، جز این که به شما اعتقاد ندارد.

فرمود: چه چیز باعث این مسئله شده است؟ عرض کرد: او ورعی دارد که مانع او شده است.

فرمود: به او بگو، ورع تو در کنار نهر بلخ کجا بود؟ می گوید: وقتی از مسافرت برگشتم بیان امام را به برادرم گفتم. برادرم گفت: آری! من برای تجارت به ماوراء النهر رفتم، چون کارم تمام شد و خواستم به بلخ بروم، با شخصی همسفر شدم. او کنیزی زیبا داشت، آن گاه در کنار نهری فرود آمدم. همسفرم گفت: من از اسباب تو محافظت می کنم و تو برای تهیه ی هیزم و آتش برو یا من می روم و تو از اسباب نگهبانی کن.

من گفتم: تو برو. او رفت و من در غیاب او به کنیز او تجاوز کردم و احدی از این راز آگاهی نداشت. پس از کارهای گذشته ی خود استغفار کرد و از معتقدان امام صادق علیه السلام شد. (1)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی حکایت 883 صفحه 644

ص: 45

1- یکصد موضوع، پانصد داستان 54/2 - 55 به نقل از: بحر اللئالی / 40.

رفاعه می گوید: ما در جنگ جمل با امیرالمؤمنین علیه السلام بودیم. حضرت کسی را دنبال طلحه بن عبید الله فرستاد و خواستار ملاقات او شد. طلحه نزد حضرت آمد. امام علیه السلام به او فرمود: تو را به خدا سوگند می دهم آیا از رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم نشنیدی که فرمودند: «هر کس من مولای اویم، پس علی مولای او است. خدایا! دوست بدار هر کس علی را دوست دارد و دشمن بدار هر کس علی را دشمن می دارد»؟!

طلحه گفت: آری شنیده ام! حضرت فرمود: پس چرا به جنگ با من برخاسته ای؟ تو اول کسی بودی که با من بیعت کردی و سپس بیعت خود را شکستی! در حالی که خداوند عزوجل می فرماید: «هر کس پیمان شکنی کند به زیان خود اقدام کرده است.» (1) در این هنگام طلحه گفت: استغفر الله و سپس برگشت. (2)

با این که طلحه در بسیاری از جنگ های پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم شرکت داشت و از اشخاصی بود که در کشتن عثمان نقش مؤثری داشت و نیز اول کسی بود که با امام علی علیه السلام بیعت کرد و با وجود این که یک دستش شل بود؛ اما بعد از این که عدالت علی علیه السلام را دید، مخالفت کرد و در جنگ جمل علیه امام شرکت کرد و استغفر الله گفت و از میدان جنگ بیرون رفت. مروان نیز به خاطر خون خواهی عثمان، طلحه را که کنار عایشه ایستاده بود، هدف تیر قرار داد و کشت. (3)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی حکایت 885 صفحه 645

ص: 46

1- فتح / 10.

2- یکصد موضوع، پانصد داستان 58/2؛ به نقل از: الغدير 25 / 2.

3- یکصد موضوع، پانصد داستان 57 / 2 - 58؛ به نقل از: اسد الغابه 3 / 59.

46. اثر وضعی گناهان

مرد سقایی در شهر بخارا سی سال به خانه ی زرگری آب می برد و هیچ رفتار بدی از او دیده نشد. یک روز که سقا به منزل زرگر آب برد و چشم او به دست زن زرگر افتاد به وسوسه افتاد و دست او را بوسید. ظهر زرگر وارد منزل شد. عیالش گفت: امروز تو در دکان چه کار بدی کردی؟ گفت: هیچ. زن اصرار کرد و مرد زرگر گفت: زنی برای خرید دست بند به دکانم آمد و من خوشم آمد و به وسوسه، بازوی او را گرفتم و او را بوسیدم. زن گفت: الله اکبر! مرد گفت: چرا تکبیر گفتی؟ زن جریان سقا و بوسیدن او را نقل کرد و گفت: اثر وضعی عمل تو باعث شد سقایی که سی سال با چشم پاک به خانه ی ما رفت و آمد داشت، این کار را بکند! (1)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی حکایت 910 صفحه 657

ص: 47

1- یکصد موضوع، پانصد داستان 549/1؛ به نقل از: منتخب التواریخ / 813.

47. زمینه سازی جهت دوری از گناه

روزی یکی از بازرگانان متدین در صحن مقدس امام حسین علیه السلام نزد جمعی نشسته بود و گفت و گو می کرد. در این وقت یک نفر آمد و به آنها گفت: فلان تاجر از دنیا رفت. بازرگان مذکور تا این سخن را شنید، به حاضران گفت: آقایان! گواه باشید که این تاجر تازه گذشته، فلان مبلغ از من طلبکار است.

یکی از حاضران گفت: چه موجب شد که این سخن را در این وقت بگویی؟ بازرگان گفت: من مبلغی را از این تاجر فوت شده، قرض گرفتم و هیچ گونه سندی به او ندادم و هیچ کس جز خودش اطلاع نداشت. ترسیدم شیطان با وسوسه ی خود مرا گول بزند و این مبلغ را به بهانه ی این که کسی اطلاع ندارد، به ورثه ی او ندهم.

شما را گواه گرفتم تا برای شیطان هیچ فرصت و راه طمع به سوی من باقی نماند و توطئه ی شیطان را از پیش نابود کنم!⁽¹⁾

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی حکایت 912 صفحه 658

ص: 48

1- یکصد موضوع، پانصد داستان 548/1؛ به نقل از: حکایت های شنیدنی 65/3.

گویند: عابدی هفتاد سال خدا را عبادت کرد، شبی در عبادتگاه خود مشغول راز و نیاز بود، زنی آمد و درخواست کرد اجازه دهد شب را در آن جا به سر برد تا از سرما محفوظ بماند. عابد امتناع ورزید، زن اصرار کرد، باز نپذیرفت، آن گاه زن مأیوس شد و برگشت، در این هنگام چشم عابد به اندام موزون و جمال دلفریب او افتاد. هر چه خواست خود را نگه دارد ممکن نشد، از معبد بیرون آمد و او را برگردانید و هفت شبانه روز با او به سر برد.

شبی به یاد عبادت ها و مناجات های چندین ساله اش افتاد و بسیار افسرده شد و به اندازه ای اشک ریخت که از حال رفت. وقتی زن ناراحتی عابد را مشاهده کرد گفت: تو خدا را با غیر من معصیت نکرده ای، اگر با او از در توبه درآیی شاید قبول کند، مرا نیز یادآوری کن.

عابد از عبادتگاه بیرون رفت و سر به بیابان گذاشت. شب فرا رسید، به خرابه ای پناه برد، در آن خرابه دو نفر کور زندگی می کردند که هر شب راهبی دو گرده نان به وسیله ی غلامش برای آنها می فرستاد. غلام راهب آمد، به هر کدام یک گرده نان داد. یکی از نان ها را عابد معصیت کار گرفت. کوری که به او نان نرسیده بود گریست و گفت: امشب باید گرسنه به سر برم. غلام گفت: دو گرده نان را بین شما تقسیم کردم.

عابد با خود اندیشید که من سزاوارترم گرسنه باشم. این مرد مطیع و فرمانبردار است؛ ولی من معصیت کار و نافرمانم. سزایم این است که گرسنه باشم، آن گاه نان را به صاحبش داد و آن شب را بدون غذا به سر برد. رنج و ناراحتی فراوان و شدت گرسنگی توان را از او ربوده بود و در حال مرگ بود. خداوند به عزرائیل امر کرد روح او را قبض کند. وقتی از دنیا رفت فرشته های عذاب و ملائکه ی رحمت درباره اش اختلاف کردند، فرشتگان رحمت مدعی بودند که مردی عاصی بود؛ ولی توبه کرده است و ملائکه عذاب می گفتند: معصیت کرده است، ما مأمور او هستیم. خداوند خطاب کرد: عبادت هفتاد ساله ی او را با معصیت هفت روزه اش بسنجید. وقتی سنجیدند معصیتش افزون شد، آن گاه امر کرد معصیت هفت روزه را با گرده نانی که دیگری را بر خود مقدم داشت مقابله کنید، سنجیدند و به خاطر ایثار و انفاق آن گرده نان ثواب آن افزون گشت و ملائکه رحمت امور او را عهده دار شدند. (1)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی حکایت 920 صفحه 663

ص: 49

به دنبال احتجاجی که عده ای از مشرکان قریش با پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم کردند ابوجهل گفت: در این جا سخن دیگری نیز هست؛ مگر تو این طور نمی گویی که وقتی قوم موسی تقاضا کردند خدا را آشکارا ببینند به وسیله ی صاعقه ای آتش گرفتند؟ اگر تو پیامبری ما نیز خواهیم سوخت؛ زیرا آنچه ما می خواهیم از خواسته ی قوم موسی بزرگ تر است؛ چون آنها ایمان داشتند و تقاضای دیدن آشکارا می کردند؛ ولی ما می گوئیم ایمان نمی آوریم مگر خدا را با ملائکه بیاوری تا به چشم خود ببینیم.

حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم در جواب او فرمودند: ابوجهل! آیا داستان ابراهیم خلیل را نمی دانی آن گاه که خداوند او را بر فراز آسمان ها برد؟! این آیه از قول پروردگارم اشاره به همان است: «وَكَذَلِكَ نُرِي إِبرَاهِيمَ مَلَكُوتَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَلِيَكُونَ مِنَ الْمُوقِنِينَ» (1)

خداوند دیده ی او را نیروی زیادی بخشید، وقتی بر فراز آسمان بود تمام اهل زمین کسانی را که آشکار یا پنهان بودند می دید، در آن حال مرد وزنی را مشاهده کرد که مشغول عمل ناشایستی هستند، آنها را نفرین کرد و همان دم هلاک شدند، باز دو نفر دیگر را دید، ایشان را نیز نفرین کرد و به هلاکت رسیدند. برای سومین بار دو نفر به همان حال مشاهده کرد و نفرین کرد، آنان نیز هلاک شدند. در مرتبه ی چهارم که دو نفر دیگر را دید باز هم خواست نفرین کند که خطاب رسید: ابراهیم! از نفرین کردن بندگانم خودداری کن، من خدای بخشنده ی مهربانم، جبار و بردبارم، وقتی آنها را در حال معصیت می بینم هرگز برای تسلی خشم خود کیفر نمی کنم چنان که تو می کنی. پس زبان از نفرین باز دار، تو بنده ای هستی که برای انذار و ترسانیدن مردم مبعوث شده ای، در ملک خدا شریک نیستی و بر من نیز حکومت نداری.

بندگان نزد من از سه حال خارج نیستند. آنان که معصیت می کنند و در کیفر آنها عجله نمی کنم، اگر توبه کردند من نیز گناهان ایشان را می بخشم و پرده پوشی می کنم یا دسته ای از معصیت کاران را مهلت می دهم؛ چون می دانم از صلب آنان فرزندان مؤمنی به وجود می آیند، پس با پدر و مادر کافر مدارا می کنم تا این فرزندان به دنیا آیند. آن گاه که منظور حاصل شد، کیفرم آنها را فرا می گیرد و به بلا گرفتار می شوند. اگر این دو (توبه و فرزندان صالح) نبود، کیفری که برای آنها آماده کرده ام شدید تر بود. پس ای ابراهیم! مرا با بندگان خود واگذار، من به آنها از تو مهربان ترم، بین من و آنها فاصله مشو. من جباری حلیم و دانایی حکیمم و با تدبیر، علم، قضا و قدرم درباره ی آنها حکم می کنم.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به ابوجهل گفت: تو را نیز خدا مهلت داده تا فرزندی صالح از تو به وجود آید. او عهده دار قسمتی از کارهای مسلمانان خواهد شد و اگر این نبود، عذاب بر تو نازل می شد. (2)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی حکایت 953 صفحه 687

ص: 50

1- انعام / 75.

2- پند تاریخ 4 / 223 - 225؛ به نقل از: احتجاج طبرسی / 18.

عماد الدین طبری در کتاب بشاره المصطفی می نویسد: روزی پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم بسیار شاد و خرم نزد امیرالمؤمنین علیه السلام آمدند و بر او سلام کردند. علی علیه السلام پس از سلام عرض کرد: یا رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم؛ هیچ گاه ندیده بودم مانند امروز شاد و خرم باشید! فرمودند: آمده ام تو را بشارت دهم، یا علی! در این ساعت جبرئیل بر من نازل شد و گفت: خدا سلام می رساند و می گوید علی را بشارت بده که شیعیان مطیع و عاصی اش اهل بهشت هستند.

همین که علی علیه السلام این سخن را شنید، سجده کرد، آن گاه دست به سوی آسمان بلند کرد و عرض کرد: پروردگارا! گواه باش که نیمی از حسناتم را به شیعیانم بخشیدم. امام حسن علیه السلام نیز همین کار را کرد، امام حسین علیه السلام نیز فرمود: خدایا! گواه باش من هم نصف حسنات خود را به شیعیان پدرم بخشیدم.

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم فرمودند: شما از من سخاوتمندتر نیستید، من نیز نیمی از حسنات خود را به شیعیان علی بخشیدم. خداوند خطاب کرد: سخاوت شما از من بیشتر نیست، من نیز تمام گناهان شیعیان علی را بخشیدم. (1)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی حکایت 970 صفحه 700

ص: 51

1- پند تاریخ 101/5-102؛ به نقل از: روضات الجنات /591.

51. خواب قیامت عامل توبه

هنگامی که از «مالک بن دینار» سبب توبه کردنش را پرسیدند، گفت:

در اوایل جوانی، من در لشکر خلیفه کار می کردم و شرابخوار بودم. تا اینکه کنیزی خریدم و بعد از مدتی سخت به او علاقه مند شدم و خداوند از او به من فرزندی داد. مهر فرزند روز به روز در قلبم افزون می شد، هنگامی که کودک به راه افتاد، علاقه ی من به او بیشتر شد. او هم انس و الفت زیادی با من داشت، بطوری که هرگاه ظرف شراب را به دست می گرفتم تا بیاشامم، آن را از دستم می گرفت و بر لباسم می ریخت.

هنگامی که فرزندم دو ساله شد، ناگهان از دنیا رفت. مرگ او مرا سخت غصه دار و بیقرار کرد. در یکی از شب های جمعه ماه شعبان، من شراب خورده و نماز نخوانده خوابیدم. پس در خواب دیدم گویا مردگان از قبرها بیرون آمده و همگی محشور شده اند و من نیز همراه ایشان هستم. پس از پشت، صدایی شنیدم، چون به عقب نگرستم، افعی سیاه و بسیار بزرگی را دیدم که دهان باز کرده و به سرعت به طرف من می آید. پس با ترس و هول بسیار از جلوی او گریختم و او هم به سرعت مرا دنبال می کرد.

در راه، پیرمرد خوش رو و خوشبوئی را دیدم. سلام کردم، جوابم را داد. گفتم: به فریادم برس و مرا نجات بده.

گفت: من در برابر این افعی ناتوانم، لکن سرعت را بیشتر کن، امیدوارم خداوند ترا نجات دهد.

پس به تندی فرار کردم تا به یکی از منازل قیامت رسیدم، از آنجا می توانستم طبقات جهنم و اهل آنرا ببینم، نزدیک بود از ترس افعی خودم را به جهنم بیندازم، ولی ناگاه صدایی به گوشم رسید که به من گفت: «برگرد، که تو اهل اینجا نیستی.»

بر اثر این صدا، کمی آرامش یافته و برگشتم. دیدم افعی هم برگشت و مرا دنبال نمود. دوباره به همان پیرمرد، رسیدم. گفتم: ای پیر! از تو خواستم که پناهم بدهی ولی تو اعتنایی نکردی.

پیرمرد گریست و گفت: من ناتوانم، ولی به سمت آن کوه برو که امانت های مسلمانان در آن است، اگر تو هم امانتی داشته باشی، ترا یاری خواهد کرد.

چون به کوه نگاه کردم، آن را پر از اتاق و خانه هایی دیدم که جلوی آنها پرده هایی کشیده بودند و درهای آنها از طلای سرخ بود که با یاقوت و جواهرات دیگر زینت داده شده بودند، پس به طرف کوه دویدم و هنوز هم افعی مرا دنبال می کرد.

چون به نزدیک کوه رسیدم، فرشته ای ندا داد: پرده ها را عقب بزنید و درها را باز کنید و بیرون بیایید، شاید این بیچاره در بین شما امانتی داشته باشد که او را از شر دشمن پناه دهد، در این هنگام بچه هایی که صورت هایشان مانند ماه می درخشید، بیرون آمدند. افعی اینک به من نزدیک شده بود و من دست از جان شسته بودم که ناگاه بچه ای فریاد زد: «همه بیایید که دشمن به او نزدیک شد.»

بچه ها دسته دسته بیرون آمدند. ناگاه دخترم را که مرده بود دیدم، چون مرا دید، گریه کرد و گفت: «به خدا قسم، این پدر من است» پس از آن دست چپش را در دست راست من گذاشت و با دست راست به افعی، اشاره کرد. افعی برگشت و فرار نمود.

بعد از آن، دخترم مرا نشانید و در دامنم نشست و با دست راست، به ریشم زد و گفت: «ای پدر، اَلَمْ يَأْنِ لِلَّذِينَ آمَنُوا أَنْ تَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ لِذِكْرِ

اللّٰهُ (1)» من گریه کردم و گفتم: «دخترم، تو قرآن مجید را می دانی؟»

گفت: ای پدر، ما بهتر از شما به قرآن دانا هستیم.

گفتم: به من بگو، این افعی چه بود؟

گفت: کردار زشت تو بود که آن را تقویت کرده بودی و او می خواست ترا به جهنم بفرستد.

گفتم: آن پیرمرد که بود؟

گفت: کارهای نیک تو بود که خودت او را ناتوان کرده بودی، به طوری که در برابر کارهای زشت نتوانست ترا یاری دهد.

گفتم: دخترم، تو در این کوه چه می کنی؟

گفت: ما بچه های مسلمانان هستیم که به هنگام کودکی از دنیا به اینجا آمده ایم و خداوند ما را در اینجا جای داده است، و ما تا قیامت چشم به راه پدر و مادرمان هستیم که نزد ما بیایند تا ما از آنها شفاعت کنیم.

در این هنگام با ترس و فریاد بسیار، از خواب بیدار شدم و پس از آن شرابخواری و سایر گناهان را به کلی ترک کردم و به سوی خداوند توبه نمودم.

سر از جیب غفلت، برآور کنون

که فردا نمائی، به خجالت نگون

کنون باید ای خفته، بیدار بود

چو مرگ اندر آرد ز خوابت، چه سود

زهجران طفلی که در خاک رفت

چه نالی، که پاک آمد و پاک رفت

تو پاک آمدی، برحذر باش، پاک

که ننگ است ناپاک رفتن به خاک (2)

منبع: کتاب معاد و قیامت در داستان های شهید دستغیب صفحه 17

1- سوره حدید - آیه 16 - ترجمه: «آیا نوبت آن نرسید که ایمان آورندگان ظاهری، دل هایشان به یاد خدا خاشع گردد؟»

2- قلب سلیم - جلد 1 - صفحات 383 تا 385.

آنچه را که ما بعد از مرگ مشاهده می‌کنیم، رسول اکرم (صلی الله علیه و آله و سلم) در معراج دید. اجمالاً، خدای تعالی، علاوه بر صورت، معانی و حقایق را هم به پیامبر نشان داد. آسمان‌ها و هم اهل آسمان و ملکوت عرش را نشان وی دادند.

واقعاً دستگاه عجیبی است، پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) فرمود:

به «بیت المعمور(1)» رسیدم، دو رکعت نماز در آنجا به جای آوردم، در آنجا عده‌ای از اصحاب نیز با من بودند، اما عده‌ای لباس‌های فاخر و تمیز و عده‌ای دیگر لباس‌های چرک و کثیف داشتند، به مسجد که رسیدیم، آنهایی را که لباس کثیف داشتند، به مسجد راه ندادند.

یعنی چه؟ هرکسی لباس تقوا دارد با رسول اکرم (صلی الله علیه و آله و سلم) است. غیرممکن است که شخص کثیف در جای تمیز و پاک وارد شود. شما که می‌خواهید با رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) به بهشت روید، آیا لباس خوب نمی‌خواهید؟

در حالات «ابراهیم ادهم» نوشته‌اند که:

پس از مدتی فقر، دید که خیلی کثیف و چرک شده است(2). با لباس کهنه و کثیف به حمام آمد. استاد حمامی دستور داد که او را از حمام بیرون کنند. او آمد و در خارج حمام نشست و شروع به گریه کرد. دل حمامی به حال او سوخت. خواستند او را به حمام بازگردانند، نیامد. هر کار کردند، نیامد. گفتند: چرا نمی‌آیی؟ گریه ات برای چیست؟

گفت: گریه ام برای این نیست که از حمام بیرونم کرده‌اند، بلکه فکر آن عالم و بهشت را می‌کنم. می‌بینم در این دنیا، به واسطه کثافت، مرا به حمام راه نمی‌دهند، آن وقت چطور فردای قیامت، با روح کثیف و بدون تقوا، می‌گذارند که پشت سر حضرت محمد - صلی الله علیه و آله و سلم - وارد بهشت شوم؟(3)

منبع: کتاب معاد و قیامت در داستان‌های شهید دستغیب صفحه 190

ص: 53

-
- 1- بیت المعمور در لغت به معنی خانه‌ی آباد است. می‌گویند خانه‌ی است در آسمان چهارم، برابر کعبه.
 - 2- فقر و کثافت از جمله صفاتی است که صوفیه به آن متصف می‌شوند. در حالی که این اعمال برخلاف دستورات اسلامی بوده و در اسلام شدیداً از آنها نهی و به آنها حمله شده است.
 - 3- معراج - صفحه 52.

53. گناه عامل زلزله در استان فارس

پانزده دقیقه قبل از طلوع آفتاب 21 فروردین 1351 زلزله ی بزرگی شهرهای «قیر» و «کارزین» ، واقع در «استان فارس» را لرزاند، بطوری که تقریباً تمام خانه ها ویران گردید و یک سوم مردم آنجا کشته شدند.

شخصی به نام «رمضان طاهری» می گفت: شبی که فردای آن، زلزله آمد، پسر کوچکی داشتم که بیمار بود و از شدت بیماری به خواب نمی رفت، خیلی ناراحت بود و مدام گریه می کرد. من تا نزدیک سحر، بیدار نشستم و از او مراقبت کردم. نزدیک طلوع سحر، مادرش را از خواب بیدار کردم و گفتم: من قدری چرت می زنم. موقع نماز مرا بیدار کن.

وقتی که خوابم برد، در خواب جوانی را دیدم که در خانه ام را کوبید و به من گفت: بیا بیرون.

پرسیدم: چکار داری؟

گفت: بیا بیرون.

بیرون رفتم. بیرون از منزل، منطقه ی وسیعی را دیدم، او گفت: نگاه کن!

پرسیدم: چه چیز را نگاه کنم؟

گفت: به خانه ها و منزل ها نگاه کن.

چون خوب نگاه کردم، دیدم که تمام خانه ها کاملاً خراب شده است. پرسیدم: این ها، خانه های ما است؟

گفت: بلی.

گفتم: برای چه این طور شده است؟

گفت: به خاطر گناه و معصیت زیاد.

گفتم: اما اهالی این محل، همه نماز می خوانند و روزه می گیرند و عبادت می کنند.

گفت: همه ی این ها ریا است و عبادت آن ها خالص نیست.

خلاصه، هر قدر اصرار کردم، فایده نبخشید و رفت. بیدار شدم، موقع نماز بود. همسرم از من پرسید: چرا در خواب گریه می کردی؟

گفتم: هیچ! زود باش بچه ها را از خانه بیرون ببریم. دو تا را من برمی دارم و دو تا را هم تو بردار در خانه افراد دیگری هم بودند، اما همین که دست بچه ها را گرفتم که آن ها را بیرون ببرم، زلزله واقع شد و مهلت نداد که حتی تکانی بخوریم. همه به زیر آوار رفتیم، چند بچه و مادرشان تلف شدند و مرا با چند نفر دیگر تا نزدیک ظهر، از زیر خاک بیرون آوردند.

وقتی از زیر خاک بیرون آمدم، حیران بودم که خانواده ام زیر خاک هستند و کسی را ندارم که به من کمک کنند، چه کنم؟

در این هنگام، یکی از بستگانم به نزدیکم آمد و صدا زد:

عمو! عمو!

گفتم: روز کمک و امداد است، بیا کمک کن بچه هایم را از زیر خاک بیرون بیاورم.

اما او گریه کرد و گفت: من هم چند نفر زیر خاک دارم، نمی توانم به تو کمک کنم.

بچه جوانی در خانه ی ما بود که درس می خواند، او از زلزله جان سالم به در برده بود، به او گفتم: بیا کمک کن.

اما او هم گریه کرد و گفت: نمی توانم.

پس از رفتن او، یکی از همسایگانم را دیدم، گفتم: محض رضای خدا، بیا کمک کن، بچه هایم دارند تلف می شوند.

گفت: بچه های من هم زیر خاک هستند و کسی را ندارم که به کمک آن ها بشتابم.

خلاصه، نمونه ی قیامت بود، همه وانفسا گویان بودند و هر کس به فکر خودش بود. از امداد هم خبری نبود. به طوری که اگر همان روز یا فردای آن روز، امداد می رسید، مسلماً افراد بسیاری، زنده از خاک بیرون می آمدند، ولی افسوس که کمک و امداد نرسید و افراد بسیاری بعد از دو روز، در زیر خاک جان سپردند. (1)

منبع: کتاب معاد و قیامت در داستان های شهید دستغیب صفحه 280

ص: 54

در زمان حضرت امام حسین علیه السلام، مردی زندگی می کرد که رعایت دستورات اخلاقی را نمی کرد. وی همیشه با نگاه هایش و لمس کردن بدن نامحرمان، آنان را مورد اذیت و آزار قرار می داد.

یک روز در مسجد الحرام، زنی پرده ی کعبه را چنگ زده بود و راز و نیاز می کرد. این مرد، باز به خواهش نفسانی اش عمل نمود. دستش را روی دست آن زن قرار داد. ولی ناگهان آن دو دست به یکدیگر چسبید.

خبر این ماجرا به سرعت در بین همگان پخش شد و باعث آبروریزی برای این مرد گردید.

تا اینکه آن دو نفر را نزد قاضی شهر بردند. قاضی دستور داد که هر دو دست باید قطع شود و چاره ای هم جز این نیست.

این حکم باعث تعجب همگان شد، زیرا زن در این ماجرا هیچ گناهی نداشت.

اتفاقاً در همان ایام حضرت امام حسین علیه السلام در «مکه» اقامت داشتند. مردم آن دو نفر را خدمت حضرت بردند و ایشان ابتدا از مرد تعهد گرفت که دیگر به انجام چنین کارهایی نپردازد. سپس دعا فرمودند و با دست های مبارک خویش دست های آنان را از هم جدا کردند. (1)

منبع: کتاب اخلاق و احکام در داستان های شهید دستغیب صفحه 29

ص: 55

55. بی آبروئی و توبه از عصیان

در جلد دوازدهم کتاب «بحار الانوار» نقل شده است، مردی دارای دو همسر بود. یک روز وارد خانه اش شد، یکی از همسرانش مشغول نماز بود. به همین خاطر نزد همسر دیگرش رفت.

زنی که مشغول نماز بود، بعلت حسادتی که داشت، سرش را برگرداند تا شوهرش را نگاه کند و ببیند او در چه حال است. ناگهان صورت زن در همین حال باقی ماند و دیگر نتوانست سرش را برگرداند.

زن، بیچاره وار دست به دامن شوهرش شد و از او خواست چاره ای بیندیشد.

مرد هم طبیعی نزد زن آورد. طیب گفت: «اگر بخواهید سر این زن به حال اول برگردانده شود، مسلماً مهره های گردنش خواهد شکست و ناراحتی بیشتری خواهد کشید.»

به ناچار زن را خدمت امام موسی بن جعفر علیهما السلام بردند. امام علیه السلام به زن دستور دادند که از عمل خود توبه کند. چون او برآستی از کار خود به درگاه خداوند توبه کرد، حضرت سر زن را به حالت اول برگرانیدند. (1)

منبع: کتاب اخلاق و احکام در داستان های شهید دستغیب صفحه 31

ص: 56

در کتاب «شرح صحیفه سجادیه» ذکر شده است که در زمان رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم، جوان گناهکاری زندگی می کرد. پدرش هر چقدر او را نصیحت و موعظه کرد تا دست از اعمال زشت خود بردارد، سودی نبخشید، تا اینکه عاقبت پدرش او را نفرین کرد و از خانه اش بیرون نمود.

پس از مدتی کوتاه، جوان به مرض سختی گرفتار شد، به پدرش خبر دادند که فرزندش سخت مریض است و هر لحظه امکان دارد فوت کند. اما پدر اعتنایی نکرد و گفت: «او دیگر فرزند من نیست و من او را نفرین کرده ام.»

جوان روز به روز حالش بدتر شد، تا اینکه از دنیا رفت و جان به جان آفرین تسلیم کرد.

خبر فوت جوان چون به پدرش رسید، پدر از شرکت در امور کفن و دفن و تشییع جنازه ی پسرش خودداری کرد.

شب هنگام، جوان در عالم رؤیا به دیدن پدر رفت. پدر چون فرزندش را خوشحال و محل زندگی او را عالی دید، تعجب کرد و پرسید: «آیا تو واقعاً پسر من هستی؟» پسر تصدیق کرد. آن مرد چون فهمید که او فرزندش است، از احوالش جویا شد.

جوان گفت: «من تا آخرین لحظات زندگی، در دنیا دچار عذاب بودم، اما چون مرگ خود را پیش چشم دیدم و تنهایی خود را احساس کردم، با دلی شکسته رو به درگاه خداوند آوردم و گفتم: «ای خدایی که تو از هر رحم کننده ای مهربان تر هستی، من رو به درگاه تو آورده ام، مرا بپذیر.» خداوند هم مرا بخشید و مورد عنایت و لطف خویش قرار داد.»⁽¹⁾

منبع: کتاب اخلاق و احکام در داستان های شهید دستغیب صفحه 37

ص: 57

57. گناه و توبه پذیرفته شده

در صدر اسلام و در زمان رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم، چون همه مسلمانان نمی توانستند در مواقع جنگ در جبهه نبرد حاضر شوند، پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم بین مسلمانان، دو به دو عقد برادری می بست تا اگر یکی از آنها به جنگ رفت، دیگری به وضع خانواده خود و برادرش رسیدگی کند.

پیامبر بین دو نفر از مؤمنین به نام های «سعید بن عبد الرحمن» و «ثعلبه انصاری» عقد برادری خواند.

در جنگ «تبوک» سعید همراه رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم به جنگ رفت و ثعلبه در «مدینه» ماند تا اداره زندگی خود و دوستش را عهده دار شود.

ثعلبه هر روز به پشت درب خانه سعید می رفت و از همسر او کارهایش را می پرسید تا انجام دهد. یک روز وقتی از همسر سعید کارهایش را سؤال کرد، ناخود آگاه چشمش به صورت او افتاد و نتوانست خود را حفظ کند. لذا به سوی او دست دراز کرد. همسر سعید که زنی پاکدامن و عفیف بود. ناگهان بر او فریاد زد: «آیا از خدا نمی ترسی که به خیال خیانت افتاده ای؟ وای بر تو، برادرت به جنگ رفته است تا جانش را در راه خدا نثار کند، و مرا به تو سپرده است، ولی تو چشم طمع و خیانت به من دوخته ای؟»

ثعلبه که ذاتاً فردی مؤمن بود، سخن زن، چون تیری بر قلبش فرو نشست و او را دگرگون کرد و از روی ناراحتی، سر به کوه و بیابان گذاشت و در آنجا به توبه و طلب آمرزش از خدا پرداخت.

چند روز بعد، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم و یارانش از جنگ برگشتند. سعید هم که در بین آنان بود به خانه خود رفت. وقتی به خانه رسید، از همسرش احوال ثعلبه را جویا شد و او ماجرا را برایش شرح داد.

سعید به دنبال ثعلبه به اطراف مدینه رفت. در آنجا ثعلبه را دید که در زیر آفتاب سوزان و روی سنگ های داغ گریان و نالان است و از خدا مغفرت می طلبد.

نزدیک رفت و او را دلداری داد. اما ثعلبه گفت: «من رو سیاهم و گناه بزرگی مرتکب شده ام.»

سعید از او خواست به خدمت پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم بروند تا حضرت برای وی از خداوند طلب آمرزش نماید.

ثعلبه نپذیرفت و گفت: «من گنهکار هستم و باید همچون فرد مجرمی بر دست هایم طناب ببندی و برگردنم ریسمان ببندازی و مرا همچون آنان کشان کشان به شهر ببری.»

سعید او را به همان وضع به شهر برد. در بین راه هرکس او را می دید، از او روی برمی گرداند. از جمله حضرت علی علیه السلام او را دید و او را به علت کاری که کرده بود، ملامت کرد. تا اینکه به منزل پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم رسیدند. سعید خدمت حضرت عرض کرد: «ثعلبه گناهی انجام داده است و اکنون نزد شما آمده است تا از خداوند بخواهد او را ببخشد.»

رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم از ثعلبه گنااهش را سؤال فرمود و او ماجرا را باز گفت. حضرت با شنیدن سخنان او چهره شان درهم فرو رفت و بسیار ناراحت شد و فقط به او فرمود: «برو، منتظر وحی الهی هستم تا خدا چه فرماید.»

ثعلبه دوباره به بیابان برگشت و زیر گرمای آفتاب به گریه و زاری مشغول شد و پیاپی می گفت: «خدایا، اگر مرا آمرزیدی، به پیامبرت خبر ده که مرا بشارت آمرزش دهد و اگر نمی بخشی، آتشی بر من فرو فرست تا مرا بسوزاند.»

مدتی نگذشت که آیه ای در پذیرفتن توبه وی نازل شد.

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم، حضرت علی علیه السلام را طلبید و به او فرمود: «به ثعلبه بشارت بده که خدا او را آمرزیده است. حضرت علی علیه السلام هم به نزد ثعلبه رفت و او را به شهر برد.

وقتی حضرت علی علیه السلام و ثعلبه به شهر بازگشتند، هنگام نماز عشاء بود و پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم در مسجد نماز جماعت به پا داشته بود. لذا حضرت علی علیه السلام به مسجد رفتند.

رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم در نماز پس از تلاوت سوره ی حمد، سوره ای در مورد روز قیامت و عذاب الهی تلاوت فرمود. ثعلبه که قلبش از گناه پاک شده بود، این آیات بر او اثر گذارد و پس از شنیدن آن دیگر تحمل نیاورد و فریادی زد و بر روی زمین افتاد.

پس از نماز، اطراف او جمع شدند و او را تکان دادند، اما دیدند که جان به جان آفرین تسلیم کرده است. (1)

منبع: کتاب اخلاق و احکام در داستان های شهید دستغیب صفحه 60

ص: 58

«علامه مجلسی» از جناب «دعبل خزاعی» مداح اهل بیت، این داستان را نقل نموده است:

در خراسان، خدمت حضرت رضا علیه السلام مشرف شدم تا از ایشان خداحافظی کرده و به قم، مسافرت کنم. پس از خداحافظی در بین راه به منزلی رسیدیم و برای استراحت ماندگار شدیم.

شب در اطاق تنها نشسته و به فکر سرانیدن قصیده ای در مدح اهل بیت علیهم السلام بودم که ناگهان شخصی با لباس سفید جلوی من حاضر شد و اجازه گرفته و به من سلام کرد، من از دیدن او وحشت کردم. وقتی او ترس مرا دید، گفت: ترس! من برادر دینی تو، از یکی از قبایل جن هستم، چون تو مداح اهل بیت علیهم السلام هستی، به دیدار تو آمده ام.»

آنگاه از حالات خودش برایم نقل نمود: «من روزگاری جزو خوارج و نواصب (1) بودم؛ و با اهل بیت پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم دشمنی و کینه توزی داشتم، تا اینکه با چند نفر از کسانی که هم عقیده بودیم، به طرف عراق حرکت کردیم، در راه، قافله ای از انسان ها را دیدیم که به سوی کربلا، می رفتند. به همین خاطر آماده شدیم آنان را اذیت کنیم. تا این تصمیم را گرفتیم، از سمت بالا، فرشتگان آسمان با اسلحه به ما حمله کردند، فرشتگان زمین نیز انسان ها را احاطه نمودند. وقتی با این صحنه روبرو شدم، فهمیدم کسانی که فرشتگان آسمان و زمین به یاری شان برخیزند، حتماً نزد خداوند دارای مقام و آبرویی هستند و یقین کردم که هر فضیلتی هست، مربوط به صاحب قبر در کربلاست.

فهمیدم امام حسین علیه السلام نزد خداوند محترم است و اهمیت دارد. لذا همانجا، استغفار کردم و همراه زائرین به کربلا رفته و امام حسین علیه السلام را زیارت کردم.

پس از مدتی کاروان به طرف مکه حرکت کرد و من هم آنان را همراهی کردم. سپس با آنان به مدینه بازگشتم.

در مدینه اهل کاروان به خدمت حضرت امام موسی بن جعفر علیهما السلام رسیدند. من امام علیه السلام را شناختم و عرض کردم: «آقا من پشیمان شده ام و از گذشته های خود ناراحتم.» امام علیه السلام فرمودند: «خداوند توبه تو را پذیرفت.» (2)

منبع: کتاب اخلاق و احکام در داستان های شهید دستغیب صفحه 133

ص: 59

1- خوارج کسانی هستند که در جنگ جمل با حضرت علی علیه السلام جنگیدند و نواصب کسانی هستند که ناسزا به حضرت علی علیه السلام می گویند.

2- بهشت جاودان -121

«سید جزایری» نقل می‌فرماید که جوانی بسیار مغرور و گنهکار بود، عاقبت روزی به بیماری مبتلا شد، و به بستر مرگ گرفتار گردید. وقتی که دانست اجل سر رسیده است، به مادرش به عنوان وصیت گفت: «مادر، حاجت من از تو این است که وقتی از دنیا رفتم، طنابی به پای من ببندی و بر زمین بکشی و خطاب به من بگویی: «ای، روسیاه گنهکار...»

پس از چندی، جوان از دنیا رفت. مادر از مرگ پسرش بسیار ناراحت گردید. وی نمی‌دانست که چگونه رفتار کند، آیا به وصیت پسرش عمل نماید و یا اینکه از این کار خودداری نماید. پس از مدتی فکر کردن، مادر تصمیم گرفت که به وصیت پسرش عمل کند. بنابراین طنابی به پای جسد بست، اما هنگامی که خواست جسد را روی زمین بکشد، صدایی به گوشش رسید که فرمود: «بنده ی ما را رها کن.»⁽¹⁾

منبع: کتاب اخلاق و احکام در داستان های شهید دستغیب صفحه 183

ص: 60

60. وسوسه و نمودی از گناه و توبه

روزی «حسین بن ابوالعلاء» از بزرگان و اصحاب امام جعفر صادق علیه السلام، برای انجام مناسک حج به سوی «مکه» حرکت کرد. در راه هر روز گوسفندی را می خرید و دوستانش را اطعام می نمود.

پس از فراغت از اعمال حج، به «مدینه» رفت و خدمت حضرت صادق علیه السلام مشرف شد.

وقتی سلام کرد، حضرت پس از جواب دادن به او فرمود: «وای بر تو ای حسین! با این کار، تو مؤمنین را ذلیل کردی.»

حسین عرض کرد: «آقا، مگر چه خطایی از من سر زده است؟»

حضرت صادق علیه السلام فرمود: «شنیده ام در بین راه سفر به بیت الله الحرام روزی یک گوسفند می خریدی و قربانی می کردی.»

عرض کرد: «خدای من گواه است که در این امر هیچ غرضی، مگر رضای خداوند در کار نبود.»

امام علیه السلام فرمود: «می دانم، ولی فکر نکردی که بین افرادی که در قافله ی شما بودند، ممکن است کسی باشد که توان انجام دادن آن کار را نداشته باشد و بخاطر همین، خجالت زده و شرمگین شده باشد؟»

حسین بن ابوالعلاء که متوجه اشتباه خود شده بود، توبه کرد و از خدمت حضرت مرخص شد. [\(1\)](#)

منبع: کتاب اخلاق و احکام در داستان های شهید دستغیب صفحه 219

ص: 61

61. شیطان و اصرار بر تاخیر در توبه

پس از نزول این آیه شریفه: «همانا خداوند نسبت به کسانی که از روی جهالت و نادانی عمل زشت انجام داده و بعد به درگاه خداوند توبه نموده، عمل صالح انجام داده اند، آمرزنده و مهربان است.»⁽¹⁾ شیطان در سرزمین «مکه» صیحه ای زد و اولادش را فراخواند. وقتی آنان جمع شدند، شیطان را مضطرب دیدند چون علت اضطرابش را پرسیدند، گفت: «آیه ای نازل شده است که گناه آمرزیده می شود، هر چند زیاد باشد، به همین علت هر قدر ما زحمت بکشیم با توبه ی مؤمن باطل می شود. بدین خاطر باید چاره ای بیندیشیم.»

هرکس مطلبی را عنوان کرد تا نوبت به شیطانی به نام «خناس» رسید. وی گفت: «باید کاری کنیم که موفق به توبه نشود.»

رأی او مورد پسند و تصویب همگان قرار گرفت.

«کار شیطان همین به تأخیر انداختن توبه است. اگر مرگ را نزدیک بدانیم، نباید از توبه غفلت کنیم.»⁽²⁾

منبع: کتاب اخلاق و احکام در داستان های شهید دستغیب صفحه 241

ص: 62

1- سوره النحل - آیه 119

2- سرای دیگر - صفحه 95

روزی یک زن مسلمان در حالی که به شدت ناراحت بود، به خدمت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم رسید و عرض کرد: «من گناهی انجام داده ام که می خواهم توبه نمایم. من به کنیزی که در خانه ام هست، فحش و نسبت زنا داده ام. حالا چه باید کنم؟»

حضرت با پریشانی خاطر فرمود: «آماده باش که خداوند تلافی نماید.»

زن بسیار ترسید و گفت: «اکنون باید چه کنم تا به عذاب الهی گرفتار نشوم؟»

حضرت فرمود: «تنها راه این است که به سراغ کنیز بروی و از او رضایت بخواهی.»

زن به منزل رفت و تازیانه ای برداشت و به کنیز داد و گفت: «من فلان روز به تو فحش دادم، اکنون اگر می خواهی با این تازیانه بر بدن من بزن و مرا مؤاخذه کن و یا مرا عفو نما.»

کنیز به او احترام گذارد و عفوش کرد. زن هم احسان نمود و او را آزاد ساخت. (1)

منبع: کتاب اخلاق و احکام در داستان های شهید دستغیب صفحه 257

ص: 63

63. جسارت به امام و عذرخواهی و توبه

روزی امام سجاد علیه السلام با دو تن از غلامانش از کوچه های «مدینه» عبور می فرمود. در آن حال یکی از او باش مدینه، روبه رفقایش کرد و گفت: «من در مدینه سر به سر همه گذاشته ام. اما فقط علی بن الحسین (علیه السلام) از دست من در امان مانده است. اینک نوبت اوست.»

پس از آن، از پشت سر حضرت، عبای ایشان را کشید و با خود برد. اما حضرت اعتنایی به او نفرمود.

همراهان حضرت دنبال آن مرد رفتند و عبای امام را پس گرفتند و خواستند او را تنبیه کنند که حضرت مانع شد.

حضرت به همراهانش فرمود: «فقط به او بگوئید که روزی در پیش داریم که در آن روز، هر گناهکاری جزای اعمالش را می بیند.»

آن مرد پس از شنیدن پیام حضرت، سخت متأثر شد و خدمت ایشان رسید و روی پای امام افتاد و توبه نمود. [\(1\)](#)

منبع: کتاب اخلاق و احکام در داستان های شهید دستغیب صفحه 296

ص: 64

64. یک آن گناه و کیفر آن و توبه و بخشش

مرد کوتاه قدی که از یاران حضرت عیسی علیه السلام به شمار می آمد، در یکی از مسافرت ها، آن حضرت را همراهی می کرد، تا اینکه به رودی رسیدند.

حضرت عیسی علیه السلام با یقین و ایمان کامل، نام خدا را بر زبان جاری کرد و روی آب قدم گذاشت و از آن عبور کرد.

مرد کوتاه قد چون حضرت عیسی علیه السلام را در آن حال دید، نام خدا را برد و به دنبال حضرت حرکت کرد. پس از مقداری راه پیمودن روی آب، حسد و خودبینی آن مرد را فرا گرفت و او را با خود فکر کرد: «اکنون این عیسی روح الله است که بر روی آب راه می رود و من هم بر روی آب راه می پیمایم آیا او را بر من برتری است؟»

تا این فکر به ذهن او خطور کرد، از حالت عادی خارج شد و به زیر آب رفت. ناگهان فریاد زد و از حضرت عیسی (علیه السلام) کمک طلبید. حضرت دست او را گرفت و بالا آورد. سپس به او فرمود: «ای مرد، چه گفتی که به زیر آب فرو رفتی؟»

مرد کوتاه قد، ماجرا را برای ایشان تعریف کرد. آنگاه حضرت به او فرمود: «خود را در مقامی قرار دادی که خداوند تو را در آنجا قرار نداده است. به این جهت مورد خشم الهی واقع شدی. اکنون از آنچه گفتی به درگاه خداوند توبه نما.»

آن مرد از گناهی که مرتکب شده بود، توبه نمود و خداوند مقامی را که داشت، به او بازگردانید! (1)

منبع: کتاب اخلاق و احکام در داستان های شهید دستغیب صفحه 322

ص: 65

65. عرب و درخواست طلب آموزش و پاسخ از قبر

حضرت علی علیه السلام فرمود: «سه روز پس از رحلت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم و دفن ایشان یک نفر عرب بیابانی بر سر قبر حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم رفت.

او خاک قبر را بر سر می ریخت و می گفت: «ای رسول خدا، آنچه گفتم شنیدم و بدان گرویدم و لیکن حق آنچه را از جانب خدای تعالی بر تو نازل گردیده است به جا نیاوردم. من بر خود ستم کرده ام و نزد تو که رسول خدا هستی، آمده ام تا برایم استغفار نمایی.»

لحظه ای بعد، از قبر آن حضرت ندایی بلند شد: «خداوند تو را آمرزید.»⁽¹⁾

منبع: کتاب اخلاق و احکام در داستان های شهید دستغیب صفحه 358

ص: 66

1- قلب سلیم، جلد اول - صفحه 171

66. آب های در شیر سیل شده و گاورا برد

شخصی گاوی داشت و از فروش شیر گاو زندگی خود را می گذراند. کم کم مشتریانش زیاد شدند، به طوری که او نتوانست برای همه آنها شیر تهیه کند، بنابراین برای اینکه شیر بیشتری داشته باشد شروع به افزودن آب به شیر گاو کرد.

این شخص دوستی داشت که وی را از انجام این کار نهی می کرد، ولی او گوش نمی داد و توجه نمی کرد. تا اینکه روزی، سیلی آمد و گاو را با خود برد. دوست مرد، فرصت را غنیمت شمرد و به او گفت: «آب هایی که در شیر ریختی، سیل شد و گاو را برد!»⁽¹⁾

منبع: کتاب اخلاق و احکام در داستان های شهید دستغیب صفحه 432

ص: 67

67. خیانت ابولبابه و پذیرش توبه او

در کتاب «سفینه البحار» روایت شده است که چون رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم قلعه «بنی قریظه» را محاصره نمود، یهودیان که از میان لشکر مسلمانان با «ابولبابه» آشنا بودند، از پیامبر درخواست کردند او را به میانشان بفرستند تا با او درباره ی ادامه یا قطع جنگ مشورت کنند.

پیامبر به ابولبابه امر فرمود تا نزد آنان برود. یهودیان مصلحت خود را با وی در میان نهادند اما ابولبابه آنچه نباید به آنها بگوید، گفت و تصمیم پیامبر مبنی بر قتل یهودیان را به اطلاع آنان رسانید.

وقتی ابولبابه از قلعه بازگشت، از گفته ی خود پشیمان شد و توبه نمود. اما دیگر خجالت کشید که نزد پیامبر برود. لذا خود را به «مسجد النبی» رسانید و با طنابی گردن خود را به یکی از ستون های مسجد بست و تصمیم گرفت خود را از آن ستون جدا نکند، مگر آنکه خداوند او را بیامرزد و یا اینکه مرگ به سراغش آید.

این خبر به سمع مبارک حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم رسید. حضرت درباره ی وی فرمود: «اگر نزد من می آمد، من از خداوند، برایش طلب آمرزش می نمودم. اما اکنون که به خانه خدا پناهنده شده است، خداوند سزاوارتر است که او را ببخشد.»

ابولبابه روزها روزه بود و فقط شب ها دخترش مقداری خوراکی برایش می برد تا از گرسنگی جان ندهد. پس از چندی، هنگامی که پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم در خانه بود، از طرف خداوند وحی نازل شد که توبه ابولبابه پذیرفته شده است. پیامبر «ام سلمه» را از این مطلب آگاه نمود. و او از حضرت اجازه خواست تا این خبر را به اطلاع ابولبابه برساند. چون پیامبر قبول فرمود، ام سلمه نزد ابولبابه رفت و او را به قبول توبه اش بشارت داد.

ابولبابه خدا را شکر کرد و چون عده ای از مسلمانان خواستند بندهایش را باز کنند، گفت اجازه نمی دهد کسی به جز رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم بندها را باز نماید.

پس از آن، حضرت به مسجد رفت و فرمود: «خداوند تو را آمرزید اینک مانند روزی که از مادر متولد شدی بی گناه و پاک هستی.»

ابولبابه عرض کرد: «ای رسول خدا، اجازه دهید به شکرانه قبولی توبه ام، تمام دارایی ام را صدقه بدهم.»

پیامبر فرمود: خیر

ابولبابه از حضرت درخواست کرد دو سوم دارایی اش را صدقه بدهد اما باز پیامبر نپذیرفت. تا اینکه اجازه صدقه دادن یک سوم از اموالش را مطرح کرد و پیامبر قبول فرمود. در این هنگام، آیه ای درباره این مطلب نازل گردید. (1)

منبع: کتاب اخلاق و احکام در داستان های شهید دستغیب صفحه 470

ص: 68

68. توبه کار در آتش نسوخت

روزی حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام با عده ای از اصحاب در محلی بودند که مردی خدمت حضرت شرفیاب شد و عرض کرد: «ای امیرالمؤمنین، من با پسری لواط نموده ام و می خواهم که حد شرعی را بر من اجرا فرمایی»

حضرت فرمود: «برگرد به خانه ات، شاید اشتباه می کنی و حواست جمع نیست.»

روز بعد باز خدمت حضرت رسید و باز به گناهش اقرار کرد و خواهش نمود حد بر او جاری شود.

حضرت بار دیگر او را نهی فرمود و از او خواست که از آنجا دور شود.

روز دیگر و برای مرتبه سوم، نزد حضرت اقرار کرد و همان خواهش را تکرار نمود و باز امام علیه السلام او را به خانه اش برگرداند.

در مرتبه چهارم، حضرت فرمود: «پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم، برای این واقعه سه حکم بیان فرموده است. اینک تو هرکدام را می خواهی اختیار کن. یکی اینکه دست و پایت را ببندند و از کوه تورا به پایین پرت کنند. دوم اینکه با شمشیر سر از بدنت جدا نمایند و سوم، با آتش تورا بسوزانند.»

عرض کرد: «ای امیر مؤمنان، کدامیک از اینها دشوارتر است.»

فرمود: «سوزاندن با آتش»

گفت: «همین را اختیار می کنم.»

حضرت به مرد فرمود که برود و خود را برای اجرای حد آماده نماید.

مرد برخاست و دو رکعت نماز خواند و سپس گفت: «خدایا، گناهی از من سر زده است که توبه آن دانایی و من از گناه خود ترسانم. به همین دلیل نزد جانشین بزرگوار پیامبر خاتم رفتم و از او خواهش نمودم مرا از گناه پاک گردانند. او مرا بین سه نوع عقوبت مختار فرمود. خداوندا، من آن را که سخت تر بود، انتخاب کردم و از تو می خواهم که این عقوبت را کفاره ی گناهان من قرار دهی و مرا به آتش خود، در جهنم نسوزانی.»

سپس در حالی که گریه می کرد، به گودالی پر از آتش که برایش تهیه کرده بودند، داخل شد. آتش از اطراف او به آسمان زبانه کشید، اما او را نسوزاند.

حضرت امیر علیه السلام به حالش رقت فرمود و گریان شد و همه اصحاب به گریه افتادند. پس از آن حضرت به مرد فرمود: «برخیز ای مرد، همانا ملائکه آسمان و زمین را به گریه واداشتی، بدرستی که خداوند توبه ی تورا پذیرفت.»⁽¹⁾

69. بیست سال استغفار یعقوب و پذیرش توبه

پس از آنکه خیانت برادران حضرت یوسف برهمگان آشکار شد، آنان خود را بر روی دست و پای پدرشان حضرت یعقوب انداختند و گفتند: «ای پدر، از پروردگار برای ما آمرزش بخواه، زیرا که ما گناهکار هستیم.»

یعقوب فرمود: «بزودی از پروردگار برای شما آمرزش می جویم، به درستی که او بسیار آمرزنده و مهربان است.»

هنگامی که خداوند ساعات آمرزش گناهان را در شب های جمعه قرار داد، بیش از بیست سال یعقوب، فرزندانش را جمع می کرد و برایشان طلب استغفار می نمود و آنان آمین می گفتند.

تا اینکه پس از بیست سال توبه برادران حضرت یوسف پذیرفته شد. (1)

منبع: کتاب اخلاق و احکام در داستان های شهید دستغیب صفحه 530

ص: 70

70. گناه ناامیدی بزرگتر از گناه کشتن علویین

در کتاب «عیون اخبار الرضا علیه السلام» از «عبدالله نیشابوری» نقل شده است که: من با «حمید بن قحطبه» (که لعنت خدا بر او باد) معامله ای کرده بودم و پولی از من طلب داشت. پس از اینکه از مسافرتی مراجعت کردم، قحطبه مرا احضار کرد و من هم با همان لباس سفر نزد او رفتم.

آن روز، یکی از ایام ماه مبارک رمضان بود. وقتی به حضور او رسیدم، ظهر بود و سفره ی غذا پهن گردیده بود. او یکی از غلامانش را مأمور کرد تا ظرف آب بیاورد و دستهایش را بشوید. وقتی دستهایش را شست، به من امر نمود که دستهایم را بشویم.

و من که فراموش کرده بودم در ماه رمضان هستیم، دستهایم را شستم و به امر امیر کنار سفره نشستم. چند لحظه بعد ناگهان به خاطر افتاد که ماه رمضان است، لذا فوراً از کنار سفره عقب نشستم.

امیر وقتی چنین دید، علت را پرسید. گفتم: «ای امیر، ماه مبارک رمضان است و من هیچ عذری برای روزه خواری ندارم. شاید شما عذری داشته باشید.»

امیر از شنیدن این مطلب بسیار متأثر گشت و گفت: «من هم عذری ندارم». سپس اشک از دیدگانش جاری شد. با این حال، اندکی بعد مشغول غذا شد.

پس از فراغت از طعام، سبب گریه او را پرسیدم. گفت: «در زمانی که «هارون الرشید» در «طوس» بود، شبی مرا احضار کرد. چون به خدمتش رسیدم، دیدم که نزد او شمعی روشن و شمشیری سبز رنگ و برهنه مقابل اوست. چون مرا دید، پرسید: «اطاعتت از امیرالمؤمنین چگونه است؟»

گفتم: «با جان و مال خویش برای اطاعتش آماده ام.» و بعد اجازه داد از محضرش مرخص شوم.

هنوز دقایقی نگذشته بود که مأمور هارون نزد من آمد و مرا باز به خدمت هارون برد و او همان سؤال را بار دیگر از من پرسید.

در پاسخ گفتم: «ای امیر، من با جان و مال و خانواده ام در راه تو به خدمت آماده ام.»

از محضر او مرخص شدم و به طرف اقامتگاه خود براه افتادم. در بین راه باز مأمور هارون به دنبالم آمد و مرا نزد هارون برد و او سؤال خود را تکرار کرد.

این بار در جواب هارون گفتم: «ای مولای من! همانا من با جان و مال و خانواده و دین خود در خدمتگزاری به آستان تو حاضر هستم.»

هارون از این سخن تبسمی کرد و گفت: «ای حمید، این شمشیر را بگیر و هر امری که این خادم به تو فرمان داد، انجام بده.»

شمشیر را برداشتم و همراه خادم به راه افتادم. خادم مرا به ساختمان کوچکی در کنار قصر برد و درب آنجا را باز کرد. چون وارد شدیم، دیدم در حیاط خانه، چاهی حفر شده و سه اطاق در بسته در کنار حیاط بود.

خادم درب یکی از اطاق ها را گشود و وارد شدیم. دیدیم که بیست نفر پیر و جوان همه از سادات و اولاد علی علیه السلام و فاطمه زهرا

سلام الله علیها به بند کشیده شده اند.

غلام به من اشاره کرد و گفت که گردن های آنان را بزنم. سپس یکی از آنها را از بند خارج کرد و من به امر هارون الرشید، گردن او را قطع کردم. و به دستور خادم، او را درون چاهی که در وسط حیاط بود انداختم. پس از او، نوزده نفر دیگر را هم گردن زدیم و همگی را به چاه انداختم.

با خادم به طرف اطاق دیگر رفتیم و بیست نفری را که در آنجا بودند همانند افراد دیگر گردن زدیم و به چاه انداختم. سپس به طرف اطاق سوم رفتیم و همان عمل را تکرار کردم. آخرین نفری را که خواستم سر از بدنش جدا کنم، به من فرمود: «وای بر تو، فردای قیامت وقتی که تو را حضور جد ما، رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم می برند، چه عذری داری، و حال آنکه تو شصت نفر از اولاد او را بدون هیچ گناهی کشته ای؟»

در اثر سخن او، بدنم به لرزه افتاد و نزدیک بود شمشیر از دستم بیفتد که خادم نگاه تند و خشمناکی به من نمود و من از ترس، آن پیرمرد را هم کشتم و در چاه افکندم.»

حال ای عبدالله، آیا کسی که شصت نفر از اولاد و رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم را کشته است، روزه و نماز برای او نفعی دارد؟ و من یقین دارم که همیشه در آن دنیا در آتش خواهیم بود و بدین خاطر است که روزه نمی گیرم.»

پس از مدتی، هنگامی که حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام به خراسان وارد شد، عبدالله خدمت حضرت رسید و داستان آن ملعون و یأس او را از پروردگار عالم برای حضرت نقل نمود.

حضرت رضا علیه السلام فرمود: «وای بر او، گناه ناامیدی او از رحمت الهی، از گناه قتل آن شصت نفر علوی بیشتر است.»

«بلی، اگر آن ملعون پس از قتل آن سادات بی گناه و پس از ارتکاب این جنایت بزرگ، به کلی از خدای خود بریده نشده بود، و راستی از کرده ی خود پشیمان شده، از روی اخلاص توبه نموده و از راه عجز به رحمت الهی پناهنده شده بود، خدای کریم توبه او را قبول می فرمود.» (1)

منبع: کتاب اخلاق و احکام در داستان های شهید دستغیب صفحه 533

ص: 71

71. توبه پادشاه و شفایافتن از بیماری

روزی «یعقوب لیث صفاری» به بیماری شدیدی مبتلا شد و تمام اطباء برای معالجه اش جمع شدند، اما از عهده ی درمان او برنیامدند. تا اینکه یعقوب گفت: «اگر در گوشه و کنار این شهر، عابد و زاهدی را سراغ دارید که نزد خداوند مقامی دارا باشد، نزد من آورید تا از پروردگار طلب شفای مرا نماید.»

در آن زمان «سهل بن عبدالله شوشتری» به چنان خصوصیتی مشهور بود.

از طرف یعقوب به دنبال سهل فرستادند. ابتدا سهل از رفتن به دربار یعقوب امتناع کرد، ولی وقتی با اصرار و خواهش زیاد آنان مواجه شد، قبول کرد و با آنان نزد یعقوب رفت.

چون یعقوب را دید، کنار بستر او نشست و گفت: «آیا می خواهی خدا تو را شفا دهد؟ هیچ می دانی چقدر آه و ناله مظلومان پشت سرت بلند است؟»

یعقوب گفت: «چه کنم؟»

سهل در پاسخ گفت: «باید محبوسین و بی گناهان را از زندان ها آزاد نمایی.»

یعقوب دستور داد زندانیان را آزاد کنند. سپس سهل روبه او کرد و گفت: «توبه بندگان ظلم می کنی، آنوقت امید داری خدا تو را ببخشد، بیا و از گذشته های خود توبه کن.»

بالاخره یعقوب را وادار به توبه و استغفار نمود. سپس دستش را به دعا بلند کرد و گفت: «ای خدایی که یعقوب را از ذلت گناه نجات دادی، از بستر بیماری نیز او را نجات بده.»

طولی نکشید که یعقوب با حالی خوش از جای برخاست و در همان مجلس دستور داد یک طبق زر برای سهل بیاورند. اما سهل نپذیرفت و گفت: «کسی زر می خواهد که خدا را نداشته باشد، کسی که خدا را دارد، همه چیز دارد.»⁽¹⁾

منبع: کتاب اخلاق و احکام در داستان های شهید دستغیب صفحه 547

ص: 72

72. توبه گربه به وسیله قرآن

مرحوم «نوری» در کتاب «دارالسلام» نقل کرده است که در منزل یکی از علمای «نجف اشرف» کبوتری زندگی می کرد که بسیار مورد علاقه عالم بود. در آنجا گاهگاهی گربه ای هم رفت و آمد داشت.

از قضا روزی گربه به کبوتر حمله کرد و او را به دندان گرفت و فرار کرد. هر چه بچه ها به دنبالش دویدند، فایده ای نبخشید.

عالم که از مرگ کبوتر و فقدان او متأثر شده بود، اغلب اوقات عصایی را کنار دستش می گذاشت تا در صورت دیدن گربه، او را تنبیه کند.

اتفاقاً گربه از ترس چند روز به آنجا نرفت. تا اینکه روزی آهسته آهسته وارد خانه شد و به اطاق عالم رفت. مرد عالم بلافاصله عصایش را برداشت و پشت پرده اطاق پنهان شد.

چون گربه گوشه ی اطاق نشست، عالم درب اطاق را بسته به طرف گربه حمله کرد.

گربه که خود را در خطر دید، به روی کتابخانه پرید و از طرفی به طرف دیگر فرار کرد.

خلاصه وقتی دید نجات نمی یابد، به طرف یک «قرآن» که روی کتابخانه بود رفت و دست و سرش را روی آن گذاشت. و بدینوسیله به مرد عالم فهماند که به قرآن پناهنده شده است.

مرد عالم هم چون این عمل را از گربه مشاهده کرد، درب اطاق را باز کرد و گربه هم به آهستگی از اطاق خارج شد.

از آن به بعد دیگر آن گربه از منزل عالم چیزی نذزدید و خیانتی از او دیده نشد. (1)

منبع: کتاب اخلاق و احکام در داستان های شهید دستغیب صفحه 565

ص: 73

73. مؤذن گنهگار و انکار قرائت قرآن در کنار او

«در تفسیر روح البیان» نقل شده است که سه برادر بودند که دو نفرشان مدتی مؤذن مسجد بودند.

و برادر اولی ده سال مؤذن بود و در بالای مناره ی مسجد اذان می گفت. پس از فوت او، برادر دوم این منصب را اشغال کرد. او هم حدود ده سال به آن کار مشغول بود.

تا اینکه برادر دوم هم فوت کرد. پس از آن مردم به نزد برادر سوم رفتند و از او خواستند همچون دو برادرش به اذان گویی بپردازد. اما وی از پذیرفتن این کار خودداری کرد. تا اینکه مردم به او پیشنهاد کردند. که پول زیادی به وی خواهند پرداخت. ولی باز او از پذیرفتن اجتناب کرد.

وقتی او با اصرار زیاد مردم مواجه شد، به آنان گفت: «من اذان گفتن را بد نمی دانم ولی اگر صد برابر پولی را که پیشنهاد می کنید، به من بدهید، باز هم نخواهم پذیرفت. زیرا این مأذنه جایی است که دو برادر مرا بی ایمان از دنیا برد.

وقتی لحظات آخر عمر برادر بزرگترم رسید، خواستم بر بالینش سوره ی «یس» را تلاوت کنم، با نهیب و اعتراض او روبرو شدم. او می گفت: «قرآن چیست، چرا برایم قرآن می خوانی؟»

برادر دوم هم به این صورت در هنگام مرگش به من معترض گشت.

از خداوند کمک خواستم که علت این امر را برایم روشن شود. زیرا آنان مؤذن بودند و این کار از آنان انتظار نمی رفت.

یک شب، خداوند بر من منت نهاد و در عالم رؤیا، برادر بزرگترم را در حال عذاب دیدم. به طرفش رفتم و گفتم: «تورا رها نمی کنم تا به من بگویی چرا بی ایمان از دنیا رفتی.»

خداوند برای اینکه ماجرا را به من بفهماند، زبان او را گویا کرد و گفت: «ما هرگاه که بالای مأذنه می رفتیم به خانه های مردم نگاه می کردیم و به محارم مردم چشم می دوختیم و خلاصه این کار باعث عذاب ما گردید.»⁽¹⁾

منبع: کتاب اخلاق و احکام در داستان های شهید دستغیب صفحه 634

ص: 74

74. ناتوانی پیامبر در توبه با عدم اعانت الهی

خداوند به حضرت داود علیه السلام وحی کرد: نزد دانیال پیغمبر برو و به او بگو: یک بار گناه (ترک اولی) کردی تو را آمرزیدم. بار دوم گناه کردی، باز آمرزیدم. بار سوم گناه کردی باز آمرزیدم. اما اگر برای بار چهارم گناه کنی، دیگر تو را نمی آمرزم.

حضرت داود علیه السلام نزد دانیال رفت و سخن خدا را به او ابلاغ کرد.

دانیال علیه السلام به داود علیه السلام گفت: ای پیامبر خدا، تو مأموریت خود را ابلاغ نمودی.

هنگامی که نیمه های شب شد، دانیال به مناجات و راز و نیاز با خدا پرداخت و عرض کرد: پروردگارا، پیامبر تو داود علیه السلام سخن تو را به من ابلاغ نمود که اگر بار چهارم گناه کنم، مرا نمی آمرزی.

فوعزتک لئن لم تعصمنی لاعصینک ثم لاعصینک ثم لاعصینک؛

به عزتت سوگند اگر تو مرا نگاه نداری (و کمک نکنی) همانا تو را نافرمانی کنم و سپس نیز نافرمانی کنم و باز هم نافرمانی کنم. (1)

چنان که یوسف به خدا عرض کرد: (2)

وَإِلَّا تَصْرِفْ عَنِّي كَيْدَهُنَّ أَصْبُ إِلَيْهِنَّ وَأَكُنَّ مِنَ الْجَاهِلِينَ؛

خدایا! اگر مکر و حيله این زنان آلوده را از من باز نگردانی، قلب من به آنها متمایل می گردد و از جاهلان خواهم بود. (3)

و در آیه ی 24 همین سوره آمده:

﴿وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهٖ وَهَمَّ بِهَا لَوْلَا اَنْ رَّاى بُرْهَانَ رَبِّهٖ﴾؛

آن زن (زلیخا) قصد یوسف را کرد، و یوسف نیز - اگر برهان پروردگار را نمی دید - قصد وی را می نمود.

منبع: کتاب داستان دوستان صفحه 21

ص: 75

1- کافی، ج 2، ص 436.

2- نورالثقلین، ج 2، ص 422.

3- یوسف (12) آیه 33.

75. مردی قاصد زنا و توبه و نتیجه خوف او

ابو حمزه ثمالی نقل کرده که امام سجاد علیه السلام فرمود: مردی با خانواده اش سوار بر کشتی شد که به وطن برسند. کشتی در وسط دریا درهم شکست و همه ی سرنشینان کشتی غرق شدند، جز یک زن که روی تخته ی شکسته کشتی چسبیده و امواج ملایم دریا آن را به ساحل جزیره ای آورد و آن زن به جزیره پناهنده شد.

در آن جزیره راهزنی بود بسیار بی حیا و بی باک. ناگاه زنی را بالای سرش دید و گفت: تو انسانی یا جنی؟

آن زن جریان خود را بازگو کرد. آن مرد بی حیا با آن زن به گونه ای نشست که با همسر خود می نشیند و آماده شد که با او زنا کند.

زن لرزید و گریه کرد. گفت: چرا لرزان و پریشان هستی؟

زن با دست اشاره به آسمان کرد و گفت: از خدا می ترسم.

مرد گفت: آیا تاکنون چنین کاری کرده ای؟ زن گفت: نه، به خدا سوگند.

مرد گفت: تو که چنین کاری نکرده ای و اکنون نیز من تو را مجبور می کنم، این گونه از خدا می ترسی، پس من سزاوارترم که از خدا بترسم.

همان جا برخاست و توبه کرد و به سوی خانواده اش رفت و همواره در حال توبه و پشیمانی به سر برد.

روزی در بیابان پیاده حرکت می کرد. در راه به راهب (عابد مسیحیان) برخورد کرد که او نیز به خانه اش می رفت. هم سفر شدند، هوا بسیار داغ و سوزان بود. راهب به او گفت: دعا کن خدا ابری بر سر ما بیاورد تا در سایه ی آن، به راه خود ادامه دهیم.

گنه کار گفت: من در نزد خود کار نیکی ندارم تا جرئت درخواست چنین چیزی از خدا داشته باشم.

راهب گفت: پس من دعا می کنم، تو آمین بگو.

گنه کار گفت: قبول است.

راهب دعا کرد و او آمین گفت. اتفاقاً دعا به استجاب رسید و ابری آمد و بالای سر آنها قرار گرفت. هر دو زیر آن سایه راه رفتند تا به دوراهی رسیدند و از هم دیگر جدا شدند، ولی چیزی نگذشت که معلوم شد ابر بالای سر آن جوان گنه کار قرار گرفت و از بالای سر راهب رد شد.

راهب نزد آن جوان آمد و گفت: تو بهتر از من هستی. درخواست تو به استجاب رسیده، نه دعای من. اکنون بگو بدانم چه کار نیکی کرده ای؟

آن جوان، جریان آن زن و توبه خود را بیان کرد. راهب به راز مطلب آگاه شد و گفت:

غفر لك ما مضى حيث دخلك الخوف فانظر كيف تكون فيما تستقبل؛

گناهان گذشته ات به خاطر ترس از خدا آمرزیده شد، اکنون مواظب آینده باش. (1)

منبع: کتاب داستان دوستان صفحه 80

ص: 76

1- کافی، ج 2، ص 70، (باب الخوف، حدیث 8).

76. دوست عابد در صدد نجات دوست گنهگار با توبه

دو نفر (مثلاً به نام حامد و حمید) با هم دوست صمیمی بودند و در غاری به عبادت خدا اشتغال داشتند.

روزی حمید برای خریداری گوشت، از کوه پایین آمد و وارد شهر شد. در نزدیک دکان قصابی، زنی زیباروی ایستاده بود. چشم حمید به او افتاد، هوا و هوس بر او چیره گشت به گونه ای که با آن زن رابطه ی نامشروع برقرار نمود و به خانه او رفت و آمد کرد.

چند روز از این جریان گذشت، حامد (همان عابدی که در غار مانده بود) هر چه انتظار کشید تا دوستش حمید به عبادتگاه باز گردد، خبری از او نشد.

ناگزیر تصمیم گرفت وارد شهر گردد، و به جست و جوی دوستش پردازد. وقتی وارد شهر شد، پس از پرس و جو، دریافت که دوستش (حمید) منحرف گشته و گرفتار گناه شده است.

حامد، دارای قلبی زنده و فکری روشن بود، به جای این که از حمید دوری کند، در فکر نجات او افتاد. اطلاع یافت که حمید در خانه ی همان زن بدکاره است. برای دیدار حمید به خانه همان زن رفت و حمید را در آن جا دید. فوراً با کمال شادی به سوی حمید رفت و او را در آغوش گرفت و احوال او را پرسید. حمید از شدت خجالت، به حامد گفت: تو کیستی، من تو را نمی شناسم.

حامد گفت: برادر عزیز، من به جریات تو آگاه شدم، هیچ گاه مانند امروز به تو علاقه نداشته ام، تو عزیز ترین انسان در قلب من هستی. من چگونه فراق تو را تحمل نمایم، برخیز تا به جایگاه قبلی خود برویم.....

حامد از ناحیه حامد، دل گرم شد، برخاست و با او به عبادت گاه سابق رفت. توبه کرد و از انحراف و گمراهی دوری نمود. (1)

منبع: کتاب داستان دوستان صفحه 82

ص: 77

1- اقتباس از: المحججه البيضاء، ج 3، ص 337.

77. بیم پیامبر از واگذاری به حال خود با چشم گریان

امام صادق علیه السلام فرمود: شبی رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم در خانه ام سلمه بود. ام سلمه نیمه های شب آن حضرت را در بسترش نیافت، ترسید که مبادا آسیبی به آن حضرت وارد شده باشد. برخاست و به جست و جوی پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم پرداخت، تا این که آن بزرگوار را در گوشه خانه یافت که ایستاده و دست هایش را به سوی آسمان بلند کرده و گریه می کند و به خدا عرض می نماید: اللهم ولا تکنی إلى نفسی طرفه عین ابدأ؛ خدایا به اندازه ی یک چشم برهم زدن، مرا به خودم وانگذار.

ام سلمه با دیدن آن حالت، منقلب و گریان شد. رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم نزد ام سلمه آمد و فرمود: چرا گریه می کنی؟

عرض کرد: چگونه گریه نکنم، با این که شما با آن مقام ارجمندی که در پیشگاه خدا داری، این گونه گریه می کنی؟

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: ای ام سلمه! چگونه خود را ایمن بدانم با این که خداوند به اندازه یک چشم به هم زدن یونس علیه السلام را به خودش واگذارد و یونس (بر اثر ترک اولی) به آن عذاب سخت الهی گرفتار شد!!⁽¹⁾

منبع: کتاب داستان دوستان صفحه 184

ص: 78

1- بحار الانوار، ج 16، ص 218.

عصر خلافت امام علی علیه السلام بود. قصابی را که چاقوی خون آلود در دست داشت، در خرابه ای دیدند و در کنار او جنازه ی خون آلود شخصی افتاده بود. قرائن نشان می داد که قاتل او همین قصاب است. او را به حضور امام علی علیه السلام آوردند.

امام علی علیه السلام به قصاب گفت: در مورد کشته شدن آن مرد، چه نظر داری؟

گفت: من او را کشته ام.

امام علیه السلام بر اساس ظاهر جریان و اقرار قصاب، دستور داد تا قصاب را اعدام کنند.

در این حال، قاتل حقیقی با شتاب به دنبال مأمورین دوید و به آنها گفت: عجله نکنید و این قصاب را به حضور امام علی علیه السلام بازگردانید.

او را باز گرداندند. قاتل حقیقی گفت: ای امیر مؤمنان! سوگند به خدا، قاتل آن شخص این قصاب نیست، بلکه او را من کشته ام.

امام علیه السلام به قصاب فرمود: چه موجب شد که تو اعتراف نمودی من او را کشته ام؟

گفت: من در یک بن بست قرار گرفتم که غیر از این چاره ای نداشتم، زیرا مرا با چاقوی خون آلود کنار جنازه دیدند، همه چیز گویای آن بود که من او را کشته ام. از کتک خوردن ترسیدم و اقرار نمودم. ولی حقیقت این است که من گوسفندی را نزدیک آن خرابه کشتم، سپس ادرار بر من فشار آورد، در همان حال که چاقوی خون آلود در دستم بود، به آن خرابه رفتم، جنازه ی به خون آغشته ای را دیدم، در حالی که ترسیده بودم، برخاستم. در همین هنگام این گروه رسیدند و مرا به جای قاتل دستگیر نمودند.

امیر مؤمنان علی علیه السلام فرمودند: این قصاب و این شخص (که خود را قاتل معرفی می کند) را به حضور امام حسن علیه السلام ببرید تا او قضاوت نماید.

مأمورین آنها را نزد امام حسن علیه السلام آوردند و جریان را به عرض رساندند.

امام حسن علیه السلام فرمود: به امیر مؤمنان علیه السلام عرض کنید، اگر این قاتل، آن شخص را کشته، در عوض جان قصاب را حفظ نموده است و خداوند در قرآن می فرماید:

(وَمَنْ أَحْيَاهَا فَكَأَنَّمَا أَحْيَا النَّاسَ جَمِيعًا) (1)؛

و هرکس انسانی را از مرگ نجات دهد، چنان است که گویی همه ی مردم را نجات داده است.

آن گاه هم قاتل و هم قصاب را آزاد نمود، و دیه ی مقتول را از بیت المال پرداخت کرد. (2)

1- مائده (5) آيه ى 32

2- نورالثقلين، ج 1، ص 620.

79. ناله های جانسوز حرّ مقابل خیمه بانوان حسین علیه السلام

پس از آن که «حر بن یزید ریاحی»، در روز عاشورا به حضور امام حسین علیه السلام آمد و توبه کرد و توبه اش مورد قبول امام واقع شد، به امام عرض کرد: اجازه بده به حضور بانوان حرم بروم و روسیاهی خود را نزد آنها اظهار کنم و از آنها پوزش بخواهم.

امام حسین علیه السلام اجازه داد.

حر خود را نزدیک خیام بانوان رساند و با سوز و گدازی که از دل ریش ریش او بر می خاست، ناله کنان عرض کرد:

«سلام بر شما ای دودمان نبوت، منم آن کسی که سر راه شما را گرفتم و شما را پریشان کردم، اینک سخت پشیمان و روسیاه هستم و برای عذرخواهی آمده ام و به سوی شما پناه آورده ام، استدعا دارم مرا ببخشید و نزد حضرت فاطمه زهرا علیها السلام از من شکایت نکنید...».

سخنان حر به قدری جان سوز بود که آتشی بر دل بانوان حرم زد، آنها با صدای بلند گریستند. حر وقتی آن وضع را دید، از اسب پیاده شد، در حالی که دست به صورت می زد و خاک بر سر می ریخت و می گفت: «کاش فلج بودم و سر راه شما را نمی گرفتم و شما را از مراجعت باز نمی داشتم، وای بر من!».

حر بسیار اظهار ندامت و پریشانی کرد، سرانجام یکی از اهل خیمه ها، حر را تسلی خاطر داد و برای او دعای خیر کرد و موجب آرامش خاطر او گردید. (1)

منبع: کتاب داستان دوستان صفحه 311

ص: 80

1- القول السدید بشأن حر الشهید، ص 116.

80. توبه یونس در ترک اولی و نجات از شکم ماهی

حضرت یونس علیه السلام در شهر «نینوا» که نزدیک کربلا واقع است به پیامبری رسید، تا مردم آن جا را که بیش از صد هزار نفر بودند به سوی خدا و برنامه ی دینی دعوت کند.

او 33 سال به تبلیغ و ارشاد مردم پرداخت، ولی آنها به او ایمان نیاوردند و تنها دو نفر: عابدی به نام «ملیخا» و عالمی به نام «روییل» به او ایمان آوردند و بقیه مردم به روش بت پرستی خود ادامه دادند.

یونس علیه السلام تصمیم گرفت تا آنها را نفرین کند. به او وحی شد که در فلان زمان عذاب الهی فرا می رسد. هنگامی که موعد عذاب نزدیک شد یونس همراه عابد در حالی که خشمگین بود از میان مردم بیرون رفت و به ساحل دریا رسید و در آن جا کشتی پر از جمعیت و بار را مشاهده نمود و از آنها خواهش کرد که او را نیز همراه خود ببرند.

اگر یونس (علیه السلام) در میان قوم خود تا آخرین لحظات قبل از نزول عذاب، باقی می ماند بهتر بود، ولی ترک اولی نمود و از میان قوم خود بیرون آمد و سوار بر کشتی شد و از آن سرزمین دور شد. ناگاه ماهی عظیمی (نهنگ) سر راه کشتی را گرفت، دهان باز کرد و گویی غذا می خواست. سرنشینان مجبور شدند از طریق قرعه، شخصی را تعیین کرده و از کشتی به دریا بیندازند. سه بار قرعه زدند به نام یونس در آمد. وی را به دریا افکندند. نهنگ او را بلعید، در حالی که مستحق ملامت بود، چنان که در آیه 142 صفات می فرماید:

(فَالْتَمَمَهُ الْحُوتُ وَ هُوَ مُلِيمٌ)؛

ماهی عظیم او را بلعید در حالی که مستحق ملامت بود.

یونس در تاریکی های درون دریا، شکم نهنگ و تاریکی شب، قرار گرفت ولی به یاد خدا بود و مکرر می گفت:

(لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ سُبْحَانَكَ إِنِّي كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِينَ)؛ (1)

ای خدا، معبودی یکتا جز تو نیست، تو از هر عیب و نقصی منزّه هستی و من از ستم گران هستم.

سرانجام خداوند دعای او را مستجاب کرد و توبه ی او را پذیرفت. سپس به نهنگ فرمان داد تا یونس را کنار دریا آورده و او را بیرون اندازد.

آری یونس حقیقتاً توبه کرد و تسبیح خدا گفت تا نجات یافت. در غیر این صورت، هم چنان در شکم ماهی می ماند، چنان که در آیه 143 و 144 سوره ی صفات می خوانیم:

(فَلَوْلَا أَنَّهُ كَانَ مِنَ الْمُسَبِّحِينَ لَلَبِثَ فِي بَطْنِهِ إِلَى يَوْمِ يُبْعَثُونَ)؛

و اگر او از تسبیح کنندگان نبود تا روز قیامت در شکم ماهی می ماند. (2)

منبع: کتاب داستان دوستان صفحه 490

1- انبياء (21) آيه 87.

2- اقتباس از: تفسير برهان، ج 4، ص 35-37 و بحار الانوار، ج 14، ص 379 به بعد.

81. یونس و شنیدن لطف خدا بر قارون و درخواست توبه

از امیر مؤمنان علی علیه السلام نقل شده است که وقتی حضرت یونس علیه السلام در شکم ماهی بزرگ قرار گرفت، ماهی به دریای قلزم رفت و از آن جا به دریای مصر، از آن جا به دریای طبرستان (دریای خزر)، از آن جا وارد دجله ی بصره شد و بعد یونس را به اعماق زمین برد.

قارون که در عصر موسی علیه السلام مشمول غضب خدا شده بود (و خداوند به زمین فرمان داده بود تا او را در کام خود فرو برد)، فرشته ای از سوی خدا مأمور شده بود که قارون را هر روز به اندازه طول قامت یک انسان، در زمین فرو برد. یونس در شکم ماهی، ذکر خدا می گفت و استغفار می کرد، قارون زمزمه یونس علیه السلام را شنید، به فرشته موکل خود گفت: اندکی به من مهلت بده، من در این جا صدای انسانی را می شنوم.

با دستور خداوند به قارون مهلت داد. قارون به صاحب صدا (یونس) نزدیک شد و گفت: تو کیستی؟

یونس: انا المذنب الخاطی یونس بن متی؛ من گنه کار خطاکار یونس پسر متی هستم.

قارون احوال خویشان خود را از او پرسید، نخست گفت: از موسی چه خبر؟

- موسی علیه السلام مدتی است که از دنیا رفت.

- از هارون برادر موسی علیه السلام چه خبر؟

- او نیز از دنیا رفت.

- از کلثم (خواهر موسی) که نامزد من بود چه خبر؟

- او نیز مرد.

قارون گریه کرد و اظهار تأسف نمود (و دلش برای خویشانش سوخت و برای آنها گریست).

همین دلسوزی او موجب شد که خداوند نسبت به او لطف نمود و به آن فرشته ی مأمور خطاب کرد که عذاب دنیا را از قارون بردار.

هنگامی که یونس علیه السلام دریافت که خداوند به بندگانش در صورتی که کار نیک کنند مهربان است، در میان تاریکی ها فریاد می زد:

(لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ سُبْحَانَكَ إِنِّي كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِينَ)؛

معبودی جز خدای یکتا نیست، ای خدا، تو پاک و منزّه هستی و من از ستم گران هستم.

خداوند دعای او را به استجابت رسانید و به ماهی فرمان داد تا او را به ساحل بیندازد. ماهی او را کنار ساحل آورد و بیرون انداخت. خداوند

در همان جا درخت کدو رویانید و یونس در سایه آن درخت آرمید و از مواهب الهی بهره مند شد و کم کم سلامتی خود را بازیافت. (1)

منبع: كتاب داستان دوستان صفحه 493

ص: 82

1- تفسير قمى، ص 694 و بحار الانوار، ج 14، ص 382.

82. رها ئی گناه و بخشیده شدن در کلام عیسی علیه السلام

گروهی گناه کار در محلی اجتماع کرده و برای گناهانشان گریه می کردند. حضرت عیسی علیه السلام که از کنار آنها عبور می کرد، پرسید: چرا گریه می کنید؟

گفتند: به خاطر گناهانشان می گریند.

عیسی علیه السلام فرمود: فلیدعوها یغفرلهم، آن گناهان را رها کنند، آمرزیده خواهند شد. (1)

منبع: کتاب داستان دوستان صفحه 498

ص: 83

1- ثواب الاعمال، ص 301.

83. توبه قوم یونس به وسیله عالم حکیم و رفع عذاب

یونس علیه السلام به قوم خود گفته بود که عذاب الهی در روز چهارشنبه نیمه ی ماه شوال بعد از طلوع خورشید نازل می شود، ولی او را دروغگو خواندند و از خود راندند. او نیز همراه عابد (ملیخا) از شهر بیرون رفت، ولی «روییل» که عالمی حکیم و از خاندان نبوت بود در میان قوم باقی ماند، هنگامی که ماه شوال فرا رسید، روییل بالای کوه رفت و با صدای بلند به مردم اطلاع داد و فریاد زد:

ای مردم! موعد عذاب نزدیک شده، من نسبت به شما مهربان و دلسوز هستم، اکنون تا فرصت دارید استغفار و توبه کنید تا خداوند عذابش را از سر شما برطرف کند.

مردم تحت تأثیر سخنان روییل قرار گرفته و نزد او رفتند و گفتند: ما می دانیم که تو فردی حکیم و دلسوز هستی، به نظر شما اکنون ما چه کار کنیم تا مشمول عذاب نگردیم؟

روییل گفت: کودکان را از مادرانشان، به بیابان آورید و آنها را از هم دیگر جدا سازید، و هنگامی که طوفان زرد را از جانب مشرق دیدید، همه شما از کوچک و بزرگ، صدا به گریه و زاری بلند کنید و با التماس و تضرع، توبه نمایید و از خدا بخواهید تا شما را مشمول رحمتش قرار دهد....

همه قوم سخن روییل را پذیرفتند. هنگام بروز نشانه های عذاب، همه آنها صدا به گریه و زاری و تضرع بلند کردند و از درگاه خدا طلب عفو نمودند، ناگاه دیدند هنگام طلوع خورشید، طوفان زرد و تاریک و بسیار تندی وزید، ناله و شیون و استغاثه آنها از کوچک و بزرگ برخاست و حقیقتاً توبه کردند.

روییل نیز شیون آنها را می شنید و دعا می کرد که خداوند عذاب را از آنها دور سازد. خداوند توبه آنها را پذیرفت و به اسرافیل فرمان داد که طوفان عذاب آنها را به کوه های اطراف وارد سازد. وقتی مردم دیدند عذاب از سر آنها برطرف گردید به شکر و حمد خدا پرداختند. روز پنجشنبه یونس و عابد، جریان رفع عذاب را دریافتند، یونس به سوی دریا رفت و از نینوا دور شد و سرانجام نهنگ او را بلعید و ملیخا (عابد) به شهر بازگشت و نزد روییل آمد و گفت: من فکر می کردم به خاطر زهد بر تو برتری دارم، اکنون دریافتم که علم همراه تقوا، بهتر از زهد و عبادت بدون علم است، از آن پس آن عابد و عالم رفیق شدند و بین قوم خود ماندند و آنها را ارشاد نمودند. (1)

منبع: کتاب داستان دوستان صفحه 596

ص: 84

1- اقتباس از: تفسیر برهان، ج 4، ص 35 - 37 و بحار الانوار، ج 14، ص 379 به بعد.

84. شیطان و اصرار بر گناه و عدم توبه

هنگامی که این آیه نازل شد:

﴿وَالَّذِينَ إِذَا فَعَلُوا فَاحِشَةً أَوْ ظَلَمُوا أَنْفُسَهُمْ ذَكَرُوا اللَّهَ فَاسْتَغْفَرُوا لِذُنُوبِهِمْ﴾؛

پرهیزکاران کسانی هستند که هرگاه مرتکب گناه زشتی شدند، یا به خود ستم کردند، به یاد خدا می افتند و برای گناهان خود طلب آمرزش می کنند. (1)

ابلیس نگران شد و به فراز کوه ثور از کوه های بلند مکه رفت و فریاد زد و اعوان و فرزندان خود را نزد خود طلبید. آنها به دور او اجتماع کردند و علت این دعوت را پرسیدند، گفت: چنین آیه ای نازل شده است، کیست که در برابر آن، چاره اندیشی کند؟

یکی گفت: من با دعوت انسان ها به گناه های مختلف اثر آیه را خنثی می کنم. ابلیس پیشنهاد او را رد کرد.

بقیه نیز پیشنهادهای خود را رد کردند، همه رد شد.

تا این که شیطان کهنه کاری به نام «وسواس خناس» (2) پیش آمد و گفت: من این مشکل را حل می کنم.

ابلیس گفت: چگونه؟

خناس گفت:

اعدهم و امنیهم حتی یواقعوا الخطیئه، فاذا واقعوا الخطیئه. انسیتهم الاستغفار:

انسان ها را با وعده ها و آرزوها آلوده به گناه می کنم، سپس استغفار و بازگشت به سوی خدا را از یاد آنها می برم.

ابلیس این پیشنهاد را پذیرفت و به او گفت: انت لها؛ تو را مأمور این کار کردم. لذا این مأموریت را تا پایان دنیا به عهده ی «وسواس خناس» گذاشت. (3)

منبع: کتاب داستان دوستان صفحه 646

ص: 85

1- آل عمران (3) آیه 135.

2- وسواس: وسوسه گر: خناس: گریز و پنهانی.

3- مجالس صدوق. مجلس 71 و بحار الانوار، ج 63، ص 97.

85. درخواست آمرزش 70 باره در روز از پیامبر صلی الله علیه و آله

زید شحام می گوید: امام صادق علیه السلام فرمود: رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم در هر روز هفتاد بار از خدا طلب توبه می کرد. عرض کردم: آیا آن حضرت این جمله را می فرمود: استغفر الله و أتوب إليه؛ طلب آمرزش از خدا می کنم و به سوی او توبه و بازگشت می نمایم.

فرمود: نه، بلکه می فرمود: و أتوب إليه؛ و بازگشت به سوی خدا می کنم.

عرض کردم: رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم به سوی خدا بازگشت می کرد، و دیگر از این خط باز نمی گشت، ولی ما توبه می کنیم و سپس توبه را می شکنیم.

فرمود: الله المستعان؛ از خدا باید کمک جست، او به کمک جوینان مخلص کمک خواهد کرد. (1)

نیز امام صادق علیه السلام فرمود: برای هر دردی، دوائی وجود دارد و دوائ گناهان، استغفار و طلب آمرزش از درگاه خدا است. (2)

منبع: کتاب داستان دوستان صفحه 667

ص: 86

1- وسائل الشیعه، ج 11، ص 367.

2- همان.

86. چهل سال عبادت جهت قبولی توبه با نشانه

روزی حضرت عیسی علیه السلام تنها در بیابان عبور می کرد. باران شدیدی بارید و او را غافلگیر کرد. به هر طرفی که می رفت، پناهگاهی نمی دید. در این جست و گریز، ناگهان چشمش به شخصی افتاد که در مکانی مشغول نماز بود، به سوی او آمد و آن جا را محل امنی یافت.

پس از آن که آن شخص از نماز فارغ شد، عیسی علیه السلام به او فرمود: بیا با هم دعا کنیم تا باران بایستد.

آن شخص گفت: ای مرد! چگونه دعا کنیم، با این که چهل سال است در این جا به عبادت مشغولم، تا خدا توبه مرا قبول کند، ولی هنوز معلوم نیست که توبه ام قبول شده باشد، زیرا از خدا خواسته ام، نشانه ی قبولی توبه ام این باشد که پیامبری از پیامبرانش را به این جا بفرستد.

عیسی علیه السلام به او فرمود: من عیسای پیغمبرم! حال بگو چه گناه کرده ای؟

گفت: روزی تابستان، بیرون آمدم، هوا بسیار گرم بود، ناراحت شدم و گفتم: عجب روز گرمی است. (1)

منبع: کتاب داستان دوستان صفحه 672

ص: 87

87. جرئت بر گناه به علت پوشاندن الهی

فضیل بن عیاض یکی از جنایت کاران تاریخ بود که زندگی اش غرق در گناه و انحراف بود و سپس توبه کرد.

می گویند: شخصی به او گفت: اگر در روز قیامت خداوند به تو بگوید: چه چیز تو را به پروردگار کریم و بزرگت مغرور ساخت؟ (1) در پاسخ چه می گویی؟

فضیل گفت: در پاسخ می گویم: «پوشش ها و پرده های فرو گذاشته ات مرا مغرور کرد» (از این که تو گناهان را می پوشانی، من مغرور شدم).

یکی از دانشمندان به نام «محمد سماک» در پاسخ او و افرادی که چنین فکر می کنند، دو شعر زیر را گفته است:

یا کاتم الذنب اما تستحی

الله فی الخلوه یأتیکا

غرک من ربک إمهاله

و شره طول مساویکا

ای که گناه را می پوشانی، آیا شرم نداری، خداوند در خلوت نزد توست، مهلت دادن خدا، تو را فریب داد، و پوشش او بر بدی هایت، تو را مغرور کرد. (2)

منبع: کتاب داستان دوستان صفحه 680

ص: 88

1- انفطار، آیه 6.

2- تفسیر ابوالفتوح رازی، ج 12، ص 14 و تفسیر کشاف، ج 4، ص 715.

88. فرد زناکار و درخواست پاک شدن از عیسی علیه السلام

امام صادق علیه السلام فرمود: مردی حضور عیسی علیه السلام آمد و اقرار کرد که من زنا کرده ام و مرا پاک کن.

پس از آن که جرم او ثابت شد و خواستند او را سنگ سار کنند (زناى محصنه بوده) اعلام عمومی شد تا مردم جمع شوند.

وقتی همه جمع شدند و حضرت یحیی علیه السلام نیز در میان جمعیت بود، مرد زناکار را در گودالی گذاردند تا سنگ سارش نمایند، او فریاد زد: هر که برگردنش حد هست از این جا برود، همه رفتند، تنها عیسی و یحیی علیهما السلام باقی ماندند.

در این هنگام یحیی علیه السلام فرصت را غنیمت شمرد و نزد او رفت و فرمود:

یا مذنب عظنی؛ ای گنه کار مرا موعظه کن.

گفت: لا تخلین بین نفسک و هواها فتردی، بین نفس خود و هوس هایش را آزاد مگذار تا خود را تباه سازی.

فرمود: باز مرا موعظه کن.

- لا تعیرن خاطئاً بخطیئته؛ گنه کار را به دلیل گناهش سرزنش مکن (طعن و سرزنش غیابی یا حضوری مکن مگر در موارد امر به معروف و نهی از منکر).

- باز مرا موعظه کن.

- لا تغضب، خشمگین مشو.

- همین سه موعظه مرا کافی است. (1)

منبع: کتاب داستان دوستان صفحه 684

ص: 89

1- من لا یحضره الفقیه، ص 457 و بحار الانوار، ج 14، ص 188.

89. دعای خیر مادر درباره فرزند گنهگار و قبول توبه وی

در بنی اسرائیل عابدی به نام «جریح» بود که همواره در صومعه ای مشغول عبادت بود. روزی مادرش نزد او آمد و او را صدا زد، ولی او مشغول نماز بود و به صدای مادر اعتنا نکرد.

مادر به خانه ی خود بازگشت. بار دیگر پس از ساعاتی به صومعه آمد و جریح را صدا کرد. باز جریح به مادر اعتنا نکرد. برای بار سوم نزد او آمد و او را صدا زد، او بر اثر سرگرم بودن به عبادت، به دعوت مادرش توجه نکرد.

دل مادر شکست و عرض کرد: خدایا پسر مرا رسوا کن.

فردای همان روز، زن بدکاره ای که حامله بود کنار صومعه ی آن عابد آمد و همان جا زایید و سپس بچه اش را نزد او گذاشت و ادعا کرد که بچه مال عابد است که از راه نامشروع به دنیا آورده است.

این موضوع شایع شد که عابد زنا کرده است. شاه آن عصر فرمان اعدام عابد را صادر کرد. در این هنگام که مردم برای اعدام عابد جمع شده بودند، مادرش آمد و او را آن گونه رسوا یافت، از شدت ناراحتی به صورت خود زد و گریه کرد. جریح به مادر رو کرد و گفت: مادرم! ساکت باش، نفرین تو مرا به این جا کشانده است وگرنه من بی گناه هستم.

حاضران به عابد گفتند: از تو نمی پذیریم، مگر این که ثابت کنی این نسبتی که به تو می دهند دروغ است.

عابد (که در این هنگام مادرش را از خود خشنود کرده بود) گفت: همان کودکی که به من نسبت می دهند، بیاورید. آن کودک را آوردند، عابد او را به دست گرفت و گفت: من ابوک؛ پدرت کیست؟

کودک به زبان گویا گفت: پدرم فلان چوپان است.

لذا خداوند آبروی از دست رفته ی عابد را به جای خود باز گردانید، و دروغ مدعیان فاش شد: فحلف جریح الا یفارق أمه یخدها، جریح سوگند یاد کرد که هیچ گاه از مادر جدا نگردد، و همواره به او خدمت کند. (1)

منبع: کتاب داستان دوستان صفحه 721

ص: 90

1- بحار الانوار، ج 14، ص 487.

90. رفع علت عدم اجابت دعا با توبه و اجابت

امام صادق علیه السلام فرمود: مردی در بنی اسرائیل سه سال دعا کرد که خدا به او پسری عنایت کند، ولی دعایش مستجاب نشد.

وقتی که دریافت خداوند دعایش را مستجاب نمی کند، گفت: خدایا آیا من از تو دورم که صدایم را نمی شنوی و یا تو نزدیک هستی ولی جواب مرا نمی دهی؟

شخصی در عالم خواب نزدش آمد و به او گفت:

اینک تدعوالله عزوجل بلسان بذی و قلب عات غیر تقی، و نیه غیر صادق....،

تو سه سال است خدای متعال را می خوانی ولی با زبانی هرزه و دلی سرکش و ناپاک و نیتی نادرست، بنابراین هرزه گویی را ترک کن و دل و نیت خود را پاک گردان تا دعایت مستجاب گردد، او چنین کرد و سپس دعا نمود، خداوند دعایش را مستجاب کرد و پسری به او داد. (1)

منبع: کتاب داستان دوستان صفحه 770

ص: 91

1- کافی، ج 2، ص 324.

91. توبه حقیقی از مال حرام و ضمانت بهشت از امام صادق علیه السلام

علی بن ابی حمزه (که از نزدیکان و شاگردان امام صادق علیه السلام بود) می گوید: دوستی از بزرگان بنی امیه داشتم، روزی به من گفت: از امام صادق علیه السلام برایم اجازه بگیر تا خدمتش برسم.

برای او اجازه گرفتم و با هم به حضور آن حضرت رفتیم. دوستم سلام کرد و در محضر امام نشست و به امام گفت: قربانت گردم، من کارمند اداره ی این قوم (خلفای بنی امیه) بودم، از این رهگذر ثروت کلانی به دست آورده ام و اینک توبه کرده ام، با این اموال چه کنم؟

امام صادق علیه السلام فرمود: اگر بنی امیه، نیروهایی نداشتند تا برایشان نامه نگاری کنند، از هر سو بیت المال را برای آنها بیاورند، برای حفظ آنها با مخالفانشان بجنگند و در جماعت آنها شرکت نمایند، هرگز آنها نمی توانستند، حق ما را پایمال کنند. اگر مردم آنها را به حال خود می گذاشتند، جز آن چه در دستشان بود، چیزی به آنها نمی رسید.

دوستم عرض کرد: قربانت گردم! من در گذشته آلوده شدم، آیا امروز راه نجاتی برایم هست؟!

امام فرمود: اگر راه نجات را بگویم، به آن عمل می کنی؟

عرض کرد: آری، قول می دهم که عمل کنم.

امام فرمود: همه ی ثروتی که از اداره ی آنها (بنی امیه) به دست آورده ای، جمع کن. اگر مالک آن اموال را شناختی، حقش را بده، اگر شناختی، آنها را به نیت صاحبش صدقه بده، اگر چنین کنی من در پیشگاه خدا بهشت را برای تو ضامن می شوم.

دوستم مدتی در فکر فرو رفت و سپس عرض کرد: دستور شما را انجام خواهم داد.

از محضر امام بیرون آمدیم. دوستم با ما به کوفه بازگشت و همه ی آن چه به دست آورده بود، حتی لباسی که پوشیده بود، به صاحبانش داد و بقیه را در راه صاحبانش (که شناخته بود) صدقه داد. کارش به جایی رسید که ما برای او لباس می فرستادیم و معاش روزانه اش را تأمین می کردیم.

چند ماهی گذشت. او بیمار شد، من و دوستان، به عیادت او می رفتیم. روزی در حال جان دادن بود، چشمانش را گشود و گفت: ای علی بن ابی حمزه! سوگند به خدا! مولای تو (امام صادق علیه السلام) به وعده ی خود (ضمانت بهشت) وفا کرد.

این را گفت و از دنیا رفت. جنازه اش را دفن کردیم. پس از مدتی به حضور امام صادق علیه السلام رسیدم. وقتی آن حضرت به من نگریست، فرمود: یا علی و فینا لصاحبک؛ ای علی بن ابی حمزه! ما به وعده ی خود در مورد دوستت وفا کردیم.

عرض کردم: قربانت گردم، درست می فرمایی، سوگند به خدا! دوستم هنگام مرگش، همین گونه به من خبر داد. [\(1\)](#)

منبع: کتاب داستان دوستان صفحه 852

92. عدم پذیرش توبه بدعت گزار در کلام امام صادق علیه السلام

از امام صادق علیه السلام نقل شده است که فرمود: در زمان های پیشین، مردی مال دنیا را از راه حلال طلب می کرد ولی به آن نرسید. از راه حرام طلب کرد باز هم به آن نرسید. شیطان نزد او آمد و گفت: ای شخص! تو دنیا را از راه حلال طلبیدی و به آن دست نیافتی، از راه حرام نیز به آن نرسیدی، آیا می خواهی تو را به چیزی راهنمایی کنم که هم دنیای تو آباد گردد، و هم پیروان زیادی پیدا کنی؟

گفت: آری، می خواهم.

شیطان به او گفت: دینی را اختراع کن و مردم را به سوی آن بخوان.

او دینی را بدعت گذارد و مردم را به آن دعوت کرد، عده ای به او گرویدند و دنیایش آباد شد.

پس از مدتی به فکر توبه افتاد و با خود گفت: توبه ی تو پذیرفته نخواهد شد، مگر این که همه ی آن کسانی که دین تازه را پذیرفته اند، از آن برگردند. نزد آنها رفت و گفت: من دروغ می گفتم، از این دین دروغین، دست بردارید.

آنها در جواب گفتند: دروغ می گویی، همین دین، دین حق است و تو در دین حق شک کرده ای و از مرز دین خارج شده ای.

او وقتی چنین دید، زنجیری به گردن خود افکند و آن را به میخ بزرگی بست و با خود گفت: از این بند، بیرون نمی آیم تا خدا مرا بیامرزد.

خداوند به یکی از پیامبران آن زمان وحی کرد: به فلانی بگو: اگر آن قدر مرا بخوانی که اعضای گردنت قطعه قطعه کردند، دعای تو را به استجاب نمی رسانم، مگر آنهایی که معتقد به دین اختراعی تو بوده و مرده اند، زنده کنی و آنها از آن دین خارج شوند. (1)

منبع: کتاب داستان دوستان صفحه 886

ص: 93

1- سفینه البحار، ج 2، ص 74 (ضلل).

93. توبه زنده به گور کردن دختر

قیس بن عاصم به حضور رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم آمد و عرض کرد: در زمان جاهلیت هفت دخترم را زنده به گور کردم (حال چه کنم؟).

رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: به جای هر یک از آنها، یک برده آزاد کن.

او عرض کرد: من شتر دار هستم، نه برده دار.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: به جای هر یک از آنها یک شتر به عنوان هدیه به مکه ببر و قربانی کن.

موضوع دخترکشی و زنده به گور کردن آنها در جاهلیت نه تنها یک کار معمولی بود، بلکه به آن افتخار می کردند، چنان که شاعر آنها گوید:

سمیتها إذ ولدت تموت

والقبر صهر ضامن زمیت

وقتی آن دختر زاییده شد، او را «تموت» (می میرد) نام نهادم (مقابل یحیی که به معنای زنده می شود است) قبر، دامادی است نگهدار و با وقار.

شاعر دیگر در ترسیم دیدگاه مردم جاهلیت درباره زن می گوید:

لکل ابی بنت إذا هی ادرکت

ثلاثة اصهار إذا ذکر الصهر

فزوج یراعیها و بیت یکنها

و قبر یواریهها فخیر هم القبر

برای هر پدر دختری که رسیده است، سه داماد است، اگر از داماد سخن به میان آید: ۱. شوهری که او را نگه داری کند ۲. خانه ای که او را بپوشاند ۳. قبری که او را پنهان کند، و بهترین آنها، سومی است. (۱)

در حالی که در دوران جاهلیت در مورد زنان، این گونه قضاوت می شد و داشتن دختر را عار و ننگ، برای خود می پنداشتند، اسلام شدیداً این رسم موهوم و غلط را کوبید و نابود کرد و زنان را انسان و دارای حقوق انسانی معرفی نمود و ملاک برتری را تنها بر پایه تقوا و پاکی دانست، و بر روی هر گونه تبعیضات نژادی خط بطلان کشید.

1- تفسير ابو الفتوح رازی، ج 12، ص 6 (ذیل آیه 9 سوره تکویر)

آورده اند: عده ای از راهزنان در بیابان به دنبال کاروانیان می گشتند تا دار و ندارشان را غارت کنند، ناگهان مسافری را دیدند، با اسب های خود به سوی او شتافتند. وقتی به او رسیدند، گفتند: هر چه پول داری بیرون بیاور و به ما بده.

او گفت: راستش، هشتاد دینار بیش تر ندارم که چهل دینارش را بدهکارم و با چهل دینار دیگرش باید مخارج زندگی ام را تأمین کنم و به وطن برگردم.

رئیس راهزنان گفت: رهایش کنید. از قیافه اش پیداست که آدم بدبختی است و پولی ندارد. راهزنان از آن جا رفتند و همچنان در کمین بودند تا کاروانی برسد و به غارت اموال آنان پردازند. پس از ساعت ها انتظار کسی را نیافتند، آن مسافری که هشتاد دینار داشت در راه به محلی رسید و طلبکار را یافت و چهل دینار بدهی خود را پرداخت و سپس به سفر ادامه داد.

راهزنان باز سر راه او را گرفتند و گفتند: هر چه پول داری به ما بده و گرنه تو را می کشیم. او گفت: راستش را که گفتم، هشتاد دینار پول داشتم، چهل دینار بدهکاری ام بود که پرداختم و اکنون چهل دینار دیگر بیشتر ندارم که برای خرجی زندگی ام می باشد. به دستور رئیس راهزنان اثاثیه اش را به هم ریختند و همه چیزش را گشتند؛ ولی بیش از چهل دینار نیافتند.

رئیس راهزنان به او گفت: راستش را بگو، چطور شده تو با این که در خطر جدی بودی، سخن حقیقت و راست را بر زبان جاری کردی؟ مرد گفت: من در دوران کودکی به مادرم قول داده ام که دروغ نگویم. راهزنان با شنیدن این سخن از روی استهزا قاه قاه خندیدند؛ ولی ناگهان جرقه ای از نور در دل و وجدان رئیس راهزنان تابید و آه سردی کشید و گفت: عجب! تو به مادرت قول داده ای که دروغ نگویی و این گونه پای بند به قولت هستی و ما پای بند به قول خدا نباشیم که از ما پیمان گرفته که گناه نکنیم؟! (1)

همین عمل نیک و راستگویی آن مؤمن، رئیس راهزنان را دگرگون کرد و به توبه واداشت. رئیس از راهزنی دست کشید و توبه کرد و به راه خدا رفت. (2)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی جلد دوم حکایت 58 صفحه 76

ص: 95

1- خداوند در قرآن مجید می فرماید: **الْمَ أَعْهَدُ إِلَيْكُمْ يَا بَنِي آدَمَ أَنْ لَا تَعْبُدُوا الشَّيْطَانَ إِنَّهُ لَكُمْ عَدُوٌّ مُبِينٌ وَأَنْ اعْبُدُونِي هَذَا صِرَاطٌ مُسْتَقِيمٌ؛** پس، 60-61. ای فرزندان آدم! آیا با شما عهد نکردم که شیطان را نپرستید که او برای شما دشمن آشکاری است و این که مرا پرستید که راه مستقیم این است؟! راه مستقیم این است!؟

2- قصص التوابین.

95. حیای در سگ کجا؟! و در انسان کجا!؟!

مرحوم آقای بلادی می فرمود: یکی از بستگانم که چند سال برای تحصیل در فرانسه توقف داشت در مراجعتش نقل کرد که در پاریس خانه ای کرایه کردم و سگی را برای پاسبانی نگاه داشته بودم، شب ها درب خانه را می بستم و سگ نزد در می خوابید و من به کلاس درس می رفتم و برمی گشتم و سگ همراهم به خانه داخل می شد.

شبی مراجعتم طول کشید و هوا هم به سختی سرد بود به ناچار پشت گردنی پالتو خود را بالا آورده، گوش ها و سرم را پوشاندم و دستکش در دست کرده، صورتم را گرفتم به طوری که تنها چشمم برای دیدن راه باز بود، با این هیئت به درب خانه آمدم تا خواستم قفل در را باز کنم، سگ زبان بسته چون هیئت خود را تغییر داده بودم و صورتم را پوشیده بودم، مرا نشناخت و به من حمله کرد و دامن پالتوی مرا گرفت، من فوراً پشت پالتو را انداختم و صورتم را باز کرده، صدایش زدم تا مرا شناخت با نهایت شرمساری به گوشه ای از کوچه خزید، در خانه را باز کردم، هر چه اصرار کردم داخل خانه نشد، به ناچار در را بسته و خوابیدم.

صبح که به سراغ سگ آمدم، دیدم مرده است، دانستم از شدت حیا جان داده است. (1)

عرض می کنم: این جاست که باید هر فرد از ما به سگ نفس خود خطاب کنیم که: چقدر بی حیاییم، راستی چرا از پروردگاران که همه چیزمان از او است، حیا نمی کنیم و ملاحظه ی حضور حضرتش را نمی نماییم. امام سجاد (علیه السلام) در دعای ابوحمزه می فرماید: *أولعلک بقله حیائی منک جازیتی... أنا یا رب الذی لم أستحیک فی الخلاء و لم أراقبک فی الملاء* [یا شاید به خاطر کم حیایی و بی شرمی ام مجازاتم کرده ای... منم پروردگارا آن کسی که در خلوت از تو شرم نکردم و در آشکارا هم رعایت تو را نکردم.]

سگی را لقمه ای هرگز فراموش

نگردد، و رزنی صد نوبتش سنگ (2)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی جلد دوم حکایت 95 صفحه 109

ص: 96

1- داستان های شگفت (آیت الله شهید عبد الحسین دستغیب).

2- سعدی.

96. توبه حسود و حرکت بر روی آب

داوود رقی می گوید: از امام صادق علیه السلام شنیدم که فرمود: از حسد پرهیزید و بر یکدیگر حسد نوزید. سیر و سیاحت در عالم یکی از خصوصیات شریعت عیسی علیه السلام بود. روزی با مرد کوتاه قدی که از اصحابش بود سیر می کرد تا رسیدند کنار دریا.

عیسی علیه السلام گفت: «بسم الله بصره یقین منه»، سپس روی آب راه رفت. همسفر عیسی علیه السلام که این وضع را دید. او هم پیروی کرد و گفت: «بسم الله بصره یقین منه» و روی آب حرکت کرد و به عیسی علیه السلام ملحق شد. در این هنگام در خاطرش گذشت عیسی روی آب راه می رود من هم راه می روم، پس چرا او بر من فضیلت داشته باشد، ناگاه در آب فرو رفت و عیسی علیه السلام او را نجات داد.

پرسید: چه فکر کردی که در آب فرو رفتی؟ عرض کرد: وقتی شما بر آب گذر کردی و من هم از پی شما آمدم، بر خود بالیدم و گفتم: پس عیسی چه فضیلتی بر من دارد؟ عیسی علیه السلام فرمود: ای مرد! بلند پروازی کردی و نفس خود را ستودی و خداوند بر تو غضب کرد. اکنون توبه کن تا به مقام اول خود برگردی. آن مرد در همان حال توبه کرد و پشت سر عیسی به راه خود ادامه داد. آن گاه امام صادق علیه السلام فرمود: پس از خدا بترسید و از حسد پرهیز نمایید. (1)

خانمان ها از حسد گردد خراب

باز شاهی از حسد گردد غراب (2)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی جلد دوم حکایت 114 صفحه 131

ص: 97

1- پند تاریخ ج 2، صص 148 - 147: به نقل از: الانوار النعمانیة، ص 261.

2- مولوی. غراب یعنی: کلاغ.

روزی جوانی نزد پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم آمد و با کمال گستاخی گفت: ای پیامبر خدا! به من اجازه می دهی زنا کنم؟

با گفتن این سخن، فریاد مردم بلند شد و از گوشه و کنار به او اعتراض کردند، ولی پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم با کمال ملایمت و اخلاق نیک به آن جوان فرمود: نزدیک بیان جوان نزدیک آمد و در کنار پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم نشست. پیامبر از او پرسید: آیا دوست داری کسی با مادر تو چنین کند؟ گفت: نه، فدایت شوم. فرمود: همین طور مردم راضی نیستند با مادرشان چنین شود. بگو ببینم آیا دوست داری با دختر تو چنین کنند؟ گفت: نه، فدایت شوم. فرمود: همین طور مردم درباره ی دختران شان راضی نیستند. بگو ببینم آیا برای خواهرت چنین می پسندی؟ جوان گفت: نه، فدایت شوم [جوان از سؤال خود پشیمان شد].

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم دست بر سینه ی آن جوان گذاشت و در حق او دعا کرد و فرمود: خدایا! قلب او را پاک گردان و گناه او را ببخش و دامن او را از آلودگی بی عفتی حفظ کن. از آن به بعد، زشت ترین کار در نزد آن جوان، زنا بود. (1)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی جلد دوم حکایت 118 صفحه 138

ص: 98

1- یکصد موضوع، پانصد داستان؛ به نقل از: داستان ها و پندها ج 3، ص 137.

98. کفن دزد پشیمان و پذیرش توبه او

مرحوم علامه محمد باقر مجلسی در بحار الانوار، باب الخوف و الرجاء می نویسد: در بنی اسرائیل مردی بود که کفن دزدی می کرد، همسایه ای داشت که او را می شناخت، یک روز مریض شد و ترسید بمیرد و کفن او را بدزدد به همین خاطر کفن دزد را طلبید و به او گفت: من چگونه همسایه ای برای تو بودم؟ کفن دزد گفت: خوب همسایه ای بودی. گفت: از تو یک درخواست دارم! گفت: بفرماید، من در خدمت شما هستم هر کاری داری انجام می دهم. مرد همسایه رفت و دو عدد کفن آورد و گفت: هر کدام را دوست داری و بهتر است برای خودت بردار تا مرا در کفن دیگر بپوشانند و چون مرا دفن کردند قبر مرا نشکاف و مرا برهنه نکن. کفن دزد نپذیرفت و گفت: این حرف ها چیست، من خدمتگزار شما هستم؛ ولی مرد همسایه با اصرار کفن بهتر را به او داد و رفت.

مرد همسایه از دنیا رفت و دفن کردند. کفن دزد گفت: مرده که شعوری ندارد بفهمد که من با او خُلف وعده کرده ام، می روم و کفن او را می دزدم. پس قبرش را شکافت و چون خواست او را برهنه کند، صیحه ی شدیدی شنید که می گوید: نکن. از ترس او را برهنه نکرد و قبرش را پوشانید و تا هنگام مردن پشیمان و ناراحت بود، یک روز که در حال احتضار بود و فرزندانش دور بسترش جمع شده بودند، گفت: فرزندانم! من چگونه پدری برای شما بودم؟ گفتند: خوب پدری بودی. گفت: پس درخواستی از شما دارم و آن هم این است که هر وقت از دنیا رفتم، بدنم را آتش بزنید و خاکسترم را بر باد بدهید، نصف آن را در دریا و نصف دیگر را در صحرا بریزید؛ زیرا من گناهی کرده ام که شاید خدا به خاطر این کار از سر تقصیر من درگذرد در حالی که من توبه کرده ام، اما نمی دانم مورد قبول قرار گرفته یا نه. بچه هایش ابتدا قبول نمی کردند، ولی با اصرار او مواجه شده و موافقت کردند.

کفن دزد مرد و بچه هایش به ناچاری جسدش را آتش زدند و طبق وصیتش عمل نمودند، خداوند متعال خاکسترهای متفرقه ی بدن او را جمع نمود و زنده اش کرد و فرمود: چه چیز سبب این شد که تو چنین وصیتی کردی؟ گفت: به عزت و جلالت قسم، ترس از عذاب مرا بر این وصیت وادار نمود.

خداوند متعال خطاب فرمود: من هم به خاطر این کار تو را بخشیدم و ترس تو را به ایمنی مبدل کردم و طلب کارانت را راضی خواهم کرد.

از این داستان فهمیده می شود که هر گاه گنه کاری از گناهش پشیمان شود و از عذاب الهی بترسد، خداوند هم او را خواهد آمرزید و طلبکارانش را از او راضی خواهد فرمود. (1)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی جلد دوم حکایت 133 صفحه 152

ص: 99

99. شراب خوار گنهکار و توبه مقبول وی

آورده اند: مردی بود که بسیار مشروب می خورد، روزی هم پیاله ها و دوستان شرابخوارش را دعوت کرد و برای عیش و نوش بیش تر، چهار درهم به غلام خود داد و گفت: با این پول، برای مجلس ما میوه بخر. غلام سوی بازار روانه شد، در حال عبور به درب خانه ی منصور بن عمار رسید، منصور برای نیازمندی مستحق طلب پول می کرد و می گفت: هرکس به این فقیر چهار درهم بدهد، برایش از خدا چهار حاجت می طلبم.

غلام هر چهار درهم را به آن مستحق داد. منصور به غلام گفت: چه می خواهی؟ غلام گفت: اربابی دارم که علاقمندم از دست او آزاد شوم، دیگر این که خداوند مالی روزی من کند تا با آن زندگی ام را اداره کنم. سوم این که خداوند ارباب گناه کار مرا ببخشد و چهارم این که پروردگار بزرگ، من، اربابم، تو و این قوم را مورد رحمت و غفران خود قرار دهد.

منصور هر چهار حاجت غلام را از خدای مهربان درخواست کرد و غلام به خانه برگشت. اربابش پرسید: چرا دیر کردی؟ غلام ماجرا را تعریف کرد. ارباب گفت: چه حاجت هایی را مطرح کردی؟ غلام گفت: اول آزادی خودم را خواستم. ارباب گفت: تو را در راه خدا آزاد کردم. غلام گفت: دوم برای خودم مالی خواستم تا با آن زندگی ام را اداره کنم. ارباب گفت: چهار هزار درهم از مال من برای تو باشد. غلام گفت: سوم این که خواستم خداوند از سر تقصیرات تو بگذرد و توفیق توبه به تو عنایت کند. ارباب گفت: من توبه کردم. غلام گفت چهارم این که خواستم پروردگار مهربان، من، تو، منصور بن عمار و این قوم را بیامرزد. ارباب گفت: آه که من مستحق این دعای چهارم نیستم.

چون شب فرا رسید و ارباب خواب شنید که هاتقی می گوید: ای مرد! آنچه وظیفه ی تو بود، انجام دادی، آیا در من که خدای مهربان هستم می بینی که آنچه به خدایی من مربوط است، انجام ندهم. من تو را و غلامت و منصور بن عمار و این قوم را بخشیدم. (1)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی جلد دوم حکایت 190 صفحه 188

ص: 100

1- عرفان اسلامی (حسین انصاریان) ج 1، ص 241 - 240؛ به نقل از: المحججه البيضاء ج 7، ص 267.

یکی از یاران پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله و سلم) می گوید: در یکی از روزها که هوا به شدت گرم و سوزان بود، من و تعدادی از دوستان پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) در سایه ی درختی نشسته بودیم، ناگهان جوانی رسید و لباس هایش را از تن بیرون آورد و با پشت و روی بدن و صورت خود بر ریگ های داغ بیابان می غلتید و خطاب به خود می گفت: ای نفس! بچش؛ چون عذابی که نزد خداست، بسیار بزرگ تر از اعمال توست.

پیامبر عزیز (صلی الله علیه و آله و سلم) این منظره را تماشا می کرد، وقتی کار جوان تمام شد و لباس هایش پوشید و قصد رفتن کرد، پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) او را به حضور طلبید و فرمود: ای بنده ی خدا! کاری از تو دیدم که از کسی سراغ نداشتم، چرا چنین کردی؟ جوان عرض کرد: به خاطر خوف از خدا. پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) فرمود: تو حق خوف را بجا آوردی، خداوند به سبب توبه به اهل آسمان ها مباحات [افتخار] می کند.

آن گاه پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله و سلم) رو به یاران کرد و فرمود: هر کس در این محل حاضر است، نزد این جوان برود تا او برایش دعا کند. همه نزدیک جوان آمدند و او هم بدین گونه دعا کرد: «خداوند اتمام برنامه های ما را در گردونه ی هدایت قرار ده و پرهیز از گناه را توشه ی ما کن و بهشت را نصیب ما فرما و آن را جایگاه ما قرار ده.»⁽¹⁾

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی جلد دوم حکایت 216 صفحه 204

ص: 101

از امام سجاد علیه السلام روایت شده است: مردی همراه با خانواده اش سوار کشتی شد، وسط دریا کشتی شکست و از آنها تنها همسر وی توانست خود را به وسیله ی تخته چوبی به جزیره ای برساند. در آن جزیره که راهزن جوانی زندگی می کرد، وقتی چشمش به آن زن افتاد، قصد آمیزش با او را نمود اما متوجه شد که زن به خود می لرزد.

راهزن علت را جویا شد، زن با دست به سوی آسمان اشاره کرد و گفت: از خدایی که بالای سرم است می ترسم. راهزن پرسید: آیا تا به حال مرتکب چنین عملی شده ای؟ زن گفت: به خدا قسم هرگز تن به چنین کاری نداده ام. راهزن که تحت تأثیر سخنان زن واقع شده بود گفت: من بیشتر از تو می بایست از خدا بترسم. آن گاه از او دست کشید و توبه کنان به سوی خانواده اش بازگشت.

روزی جوان توبه کار با راهبی همسفر شد، از آن جا که هوا بسیار گرم و سوزان بود، راهب از او خواست که دعا کند تا خدا ابری را بالای سرشان بفرستد، شاید بدین طریق از گرما در امان بمانند. جوان گفت: من هیچ عمل نیکی برای پروردگارم انجام نداده ام تا اکنون بخواهم چنین درخواستی از او داشته باشم. راهب گفت: پس من دعا می کنم و تو آمین بگو، آن گاه راهب دعا کرد و جوان آمین گفت. لحظه ای بعد ابری بالای سرشان قرار گرفت. در سایه ی آن ابر بسیاری از راه را طی کردند تا به جایی رسیدند که باید از هم جدا می شدند، ناگاه ابر بالای سر جوان به حرکت درآمد، راهب رو به جوان کرد و گفت: معلوم شد که تو از من بهتری، زیرا دعا به خاطر توبه اجابت رسید و ابر نیز اکنون بر سر تو سایه افکنده است، بگو بدانم چه عملی انجام داده ای که به این مقام رسیده ای؟

جوان هم جریانش با آن زن را برای راهب بازگو کرد. راهب گفت: خدا به جهت خوف و ترسی که از او به خود راه دادی، تو را بخشیده است؛ پس مواظب باش از این پس به گناه آلوده نشوی. (1)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی جلد دوم حکایت 218 صفحه 205

ص: 102

1- النور المبین فی قصص الانبیاء و المرسلین، ص 653؛ به نقل از: اصول کافی (کلینی) ج 2، ص 69.

102. دزد بنی اسرائیل با توبه، حواری عیسی شد

نوشته اند: دزدی در بنی اسرائیل چهل سال کارش دزدی بود، روزی حضرت عیسی -علی نبینا و آله و علیه السلام- با عابدی از عابدان بنی اسرائیل که از یاران و حواریون بود، از کنار آن دزد گذشتند، در حالی که عابد پشت سر آن حضرت در حرکت بود. دزد با خودش گفت: این پیامبر خداست که در حال گذشتن است و پشت سر او نیز یکی از حواریون است، اگر من هم با آنان حرکت کنم، نفر سوم آنها خواهم شد.

دزد راه افتاد، می خواست نزدیک به آن یار و حواری حضرت عیسی علیه السلام شود؛ اما به خاطر آن حواری سخت خود را خوار شمرد و گفت: من کجا و او کجا!

از طرف دیگر آن یار و حواری حضرت، با مشاهده ی مرد دزد، با خود گفت: شخصیتی همچون من نباید با این مرد راه برود، لذا آن مرد را پشت سر گذاشت و خود در کنار عیسی (علیه السلام) قرار گرفت و مرد دزد در حرکتش تنها شد.

خداوند به عیسی (علیه السلام) وحی کرد: به هر دو نفر اینان بگو که اعمال خود را از سر بگیرند، این حواری و یار تو به خاطر خودبینی و عُجبی که مرتکب شد که باعث حبط و از بین رفتن اعمال نیکش شد و اما این مرد دزد را به خاطر خوار شمردن نفسش بخشیدم.

حضرت عیسی (علیه السلام) این واقعه را به آن دو نفر گفت و دزد را با خود همراه کرد و او نیز با جبران گذشته ی سیاه خود، از حواریون و یاران خاص آن حضرت گردید. (1)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی جلد دوم حکایت 219 صفحه 206

ص: 103

1- عرفان اسلامی (حسین انصاریان) ج 1، ص 240؛ به نقل از: المحججه البیضاء ج 7، ص 266.

از رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم روایت شده است که: گاه می شود کسی گناهی می کند و شیطان بعداً پشیمان می شود از این که چرا او را به ارتکاب گناه وسوسه کرده است و می گوید: ای کاش او را به این گناه نینداخته بودم. عرض شد: چطور است که شیطان از کار خود پشیمان می شود؟ پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله و سلم) فرمود: برای این که دائماً این مؤمن گنه کار از گناهش توبه می کند.

به قول معروف، می سوزد و می گدازد تا می شود محبوب خدا. شیطان توی سر خودش می زند و می گوید: ای کاش ما از اول نگذاشته بودیم این گناه را بکنند.

گاه می شود از بس که مؤمن برای گناهش می سوزد و می گدازد و از یک گناه شرمسار است، هر لحظه به خدا نزدیک تر و هر لحظه نورانی می شود. (1)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی جلد دوم حکایت 567 صفحه 447

ص: 104

104. روسیاه توبه کار و درخواست رضایت و دعای مادر

قرآن مجید می فرماید: (قُلْ يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِن رَّحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ)(1)؛ یعنی: «بگو: ای بندگان من که بر خود اسراف و ستم کرده اید! از رحمت خداوند نومید نشوید که خدا همه ی گناهان را می آمرزد؛ زیرا او بسیار آمرزنده و مهربان است.»

صاحب تفسیر روح البیان در ذیل این آیه نقل می نویسد: در بازار بصره دیدم چهار حمال جنازه ای را با ذلت و خواری می برند و کسی همراه جنازه نبود. تعجب کردم که چرا مسلمانان برای تشییع جنازه حاضر نشده اند. برای رضای خدا تشییع کردم تا رسیدیم به قبرستان. حمال ها قبری کنند و فوراً با ذلت بدن را دفن کردند. پرسیدم: این بدن مال که بود و چرا با این ذلت دفن شد؟ گفتند: ما نمی دانیم، صاحب جنازه آن زن است، از او بپرس.

دیدم آن زن رو به قبله ایستاده و با خود زمزمه ای دارد و در همان حال خندید. تعجبم زیادتر شد، رفتم و به او گفتم: این بدن مال که بود و خنده ات برای چه بود؟ زن گفت: ای مرد! خدا تو را رحمت کند که جنازه را تشییع کردی. این جنازه ی پسرم بود، آلوده به همه ی گناهان بود.

همه ی مردم از خویش و قبیله با او دشمن بودند. پسرم بیمار شد و مرگش نزدیک شد. مرا خواست و گفت: «ای مادر! از من راضی باش، بسیار به تو آزار رساندم. یک وصیت دارم و میل دارم به وصیت من عمل کنی.»

ای مادر! وقتی مُردم، جنازه ی مرا لگد کوب کن و بگو ای بنده ی یاغی و طاغی، هیچ کس از اقوام را خبر نکن؛ زیرا هر کس خبر مرگ مرا بشنود، خوشحال می شود، چهار حمال بگیر که به ذلت مرا حرکت دهند و به ذلت دفن کنند. بعد از دفن من، کنار قبر بمان و بگو خدایا! من مادر پیر از این فرزند راضی هستم، به کرمت از او درگذر.»

همه ی وصیت پسرم را انجام دادم، خنده ی برای این بود که وقتی با خداوند مناجات کردم، صدایی بلند شد که ای زن! از این پسر گذشتیم.(2)

ای باد صبا به پیام کسی

چو به شهر خطاکاران برسی

برگو به بهایی مجرم زار

کای نامه سیاه خطا کردار

ای عمر تباه و گنه پیشه

تا چند زنی توبه پا تیشه

شد عمر تو شست، همان پستی

وز باده ی لهو و لعب مستی

زین خواب گران بردار تو سری

می پرس از عالم دل خبری

از اهل غرور ببر پیوند

خود را به شکسته دلان در بند

شیشه چو شکست، شود ابتر

جز شیشه ی دل که شود بهتر (3)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی جلد دوم حکایت 703 صفحه 572

ص: 105

1- زمر، 53.

2- وعاظ گیلان، صص 171 - 170، (برگرفته از: سخنرانی مرحوم حجت الاسلام و المسلمین صالحی).

3- شیخ بهایی.

روایت شده است: خداوند شادمان تر است به توبه ی بنده ی مؤمنش از مردی که در بیابان به همراه قافله ای است و هنگام حرکت قافله شتر او گم می شود. سپس در تاریکی شب در بیابان دنبال شتر خود می گردد. کاروان حرکت می کند، آن مرد به همراه خود خوراک و آبی ندارد، آنقدر در پی شتر می گردد تا مأیوس می شود و با یک دنیا ناامیدی به جای اول (فرودگاه قافله) بر می گردد. در آن تاریکی سر به زانو می گذارد. تنها است، وسیله ی دفاع ندارد، هر لحظه منتظر است حیوانات درنده به او حمله کرده، پاره پاره اش کنند. در چنین موقعیت حساسی اگر شخصی پیدا شود شترش را به او بدهد و سوارش کند و بگوید حرکت کن تا تو را به کاروان برسانم، آن مرد از پیدا شدن چنین شخصی چقدر شاد می شود، خداوند از توبه ی بنده اش بیش از مرد عقب مانده ای از کاروان، شادمان و خوشحال می شود. (1)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی جلد دوم حکایت 707 صفحه 576

ص: 106

1- پند تاریخ ج 4، صص 232 - 230؛ به نقل از: الانوار النعمانیه، ص 88.

جنگ تبوک پیش آمد. پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم مسلمانان را به پیکار ترغیب کرد و با سپاهی به آن طرف حرکت کرد، عده ای از منافقان و سه نفر از مؤمنان که سابقه ی نفاقى نداشتند سرپیچی کردند و به همراه لشکر نرفتند. یکی از آنها کعب بن مالک شاعر بود.

کعب گفت: من در آن روزها نیرو و قدرتم بیشتر از پیش بود و سابقه نداشت در یک زمان دو وسیله ی سواری داشته باشم مگر در اوان جنگ تبوک. هر روز با خود می گفتم: امروز خواهم رفت، آن روز می گذشت و نمی رفتم، باز فردا همین طور، بالا-خره از حضور در جنگ و سپاه مسلمانان خودداری کردم. روزها به بازار می رفتم؛ ولی کارم گره پیدا می کرد و منظورم حاصل نمی شد. با هلال بن امیه و مراره بن ربیع رو به رو شدم، آنها نیز مانند من سرپیچی کرده بودند به طوری که وضع کار ایشان نیز پیچیده بود.

تا مدتی که مسلمانان در راه این جنگ بودند، به همین ناراحتی و پیچیدگی گرفتار بودیم، شنیدیم سپاه اسلام به همراهی پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم مراجعت می کنند، از کرده ی خود پشیمان شدیم و برای استقبال آنها بیرون آمدیم، وقتی خدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم رسیدیم آن حضرت را به سلامتی تهنیت گفتیم و سلام کردیم؛ ولی حضرت جواب ندادند. این خبر به گوش خانواده های ما رسید، آنان نیز از سخن گفتن با ما خودداری کردند. وضعی عجیب پیش آمد، به مسجد که وارد می شدیم با هر کس صحبت می کردیم جواب نمی داد.

زنان ما خدمت پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم رفتند و گفتند: شنیده ایم شما از شوهران ما رو برگردانیده اید، آیا ما نیز از آنها جدا شویم؟ حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم به آنها فرمودند: کناره گیری نکنید؛ ولی نگذارید با شما آمیزش کنند.

کعب و دو رفیقش با مشاهده ی این وضع به یکی از کوه های مدینه رفتند و روزها را روزه می گرفتند و شب ها را به مناجات می گذراندند، خانواده ی آنها نیز برای شان غذا می آوردند؛ ولی با آنها صحبت نمی کردند، مدتی گذشت و کار آنها استغفار و گریه و زاری بود.

می گویند پنجاه روز را به این حال سپری کردند. روزی کعب به دوستانش گفت: بهتر است هر کدام دور از دیگری مشغول راز و نیاز و توبه شویم و با هم صحبت نکنیم تا بمیریم یا خدا توبه ی ما را قبول کند. سه روز از یکدیگر فاصله گرفتند، شب ها در دل کوه به راز و نیاز مشغول بودند. شب سوم حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم در خانه ی ام سلمه بود. در آن شب آیه ی قبول توبه ی آنها نازل شد: (لَقَدْ تَابَ اللَّهُ عَلَى النَّبِيِّ وَالْمُهَاجِرِينَ وَالْأَنْصَارِ الَّذِينَ اتَّبَعُوهُ فِي سَاعَةِ الْعُسْرَةِ مِنْ بَعْدِ مَا كَادَ يَزِيغُ قُلُوبَ فَرِيقٍ مِنْهُمْ ثُمَّ تَابَ عَلَيْهِمْ إِنَّهُ بِهِمْ رَءُوفٌ رَحِيمٌ وَعَلَى الَّذِينَ خَلَفُوا حَتَّى إِذَا ضَاقَتْ عَلَيْهِمُ الْأَرْضُ بِمَا رَحُبَتْ وَضَاقَتْ عَلَيْهِمْ أَنْفُسُهُمْ وَظَنُّوا أَنْ لَا مَلْجَأَ مِنَ اللَّهِ إِلَّا إِلَيْهِ ثُمَّ تَابَ عَلَيْهِمْ لِيَتُوبُوا إِنَّ اللَّهَ هُوَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ) (1)؛ همانا خداوند به واسطه ی پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم توبه ی مهاجران و انصار را آن کسانی که هنگام سختی او را پیروی کردند پذیرفت، پس از آن که نزدیک بود دل های بعضی از آنها برگردد (از رفتن به جنگ با این دشواری) بعد از این تمایل که پیدا کردند باز خداوند از آنها گذشت او به مؤمنان مهربان است و توبه ی آن سه نفری را که خلاف کردند و از رفتن به جنگ خودداری کردند پذیرفت. کار بر آنها به طوری دشوار شد که زمین با این وسعت بر آنان تنگ شد و دل های شان از اندوه گرفته و تنگ شد، دانستند پناهی از خدا نیست مگر به سوی خودش، توبه ی آنها را بر پیامبر نازل کرد تا مؤمنان توبه کنند. خداوند بسیار توبه پذیر و مهربان است. (2)

1- توبه، 118 - 117.

2- پند تاریخ ج 2، صص 237 - 234؛ به نقل از: تفسیر برهان ج 2، ص 132.

پس از پایان یافتن جنگ خندق حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم به مدینه باز گشت. هنگام ظهر جبرئیل علیه السلام نازل شد و فرمان جنگ با بنی قریظه را آورد، همان دم پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم سلاح پوشید و به مسلمانان اعلام کرد که باید نماز عصر را در بنی قریظه بخوانید. دستور انجام شد، لشکر اسلام بنی قریظه را محاصره کردند(1)، مدت محاصره به طول انجامید، بالاخره یهودیان به تنگ آمده، پیغام دادند ابولبابه (یکی از اصحاب پیامبر) را بفرست تا درباره ی کار خود با او مشورت کنیم.

حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم به ابولبابه فرمودند: پیش هم پیمان های خود برو ببین چه می گویند. وقتی وارد قلعه شد همین که زن ها و بچه ها چشمشان به او افتاد شروع کردند به گریه و زاری، ابولبابه تحت تأثیر این منظره ی رقت انگیز قرار گرفت و دلش بر آنها سوخت. پرسیدند: صلاح تو درباره ی ما چیست؟ آیا تسلیم شویم همان طور که محمد صلی الله علیه و آله و سلم می خواهد. جواب داد: آری! ولی به همراه جواب با دست به طرف گلوی خود اشاره کرد؛ یعنی در صورت تسلیم، کشته می شوید؛ اما فوراً پشیمان شد. با خود گفت: به خدا و پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم خیانت کردم.

از قلعه پایین آمد. دیگر خدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم نرفت، از همان جا به طرف مدینه رهسپار شد، به مسجد رفت و به وسیله ی ریسمانی گردن خود را به یکی از ستون های مسجد (همان ستونی که به استوانه ی توبه نامیده شد) بست و گفت: هرگز خود را از بند رها نمی کنم مگر این که توبه ام پذیرفته شود یا بمیرم. وقتی ابولبابه تأخیر کرد، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم از او جویا شد، داستان را به عرض رسانیدند. فرمودند: اگر پیش ما می آمد از خداوند برایش طلب آمرزش می کردیم؛ اما اکنون که به خدا توجه کرده او سزاوارتر است هرچه درباره اش انجام دهد.

ابولبابه در این مدت روزها روزه می گرفت و شب ها به اندازه ای که بتواند سلامتی خود را حفظ کند غذا می خورد. دخترش شامگاه برای او غذا می آورد و هنگام کارهای ضروری بازش می کرد.

شیبی پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم در خانه ی همسر خود ام سلمه بود که آیه ی پذیرفته شدن توبه ی ابولبابه نازل شد: (وَآخِرُونَ اعْتَرَفُوا بِذُنُوبِهِمْ خَلَطُوا عَمَلًا صَالِحًا وَآخَرَ سَيِّئًا عَسَى اللَّهُ أَنْ يَتُوبَ عَلَيْهِمْ إِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ رَحِيمٌ)(2)؛ بعضی دیگر به گناه خویش اعتراف کرده عمل نیک و بدی را با هم آمیختند، خدا توبه ی آنها را پذیرفت، خداوند پوشاننده و مهربان است. پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به ام سلمه فرمودند: توبه ی ابولبابه پذیرفته شد. عرض کرد: اجازه می دهی او را بشارت دهم؟ اجازه فرمودند، ام سلمه سر از حجره بیرون کرد و بشارتش داد.

چند نفر از مسلمانان آمدند تا ریسمانش را بگشایند، مانع شد و گفت: به خدا سوگند نمی گذارم مگر این که خود پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم ریسمانم را بگشاید. حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم تشریف آوردند و فرمودند: توبه ات قبول شد و اکنون گویا از مادر متولد شده ای. سپس بندش را باز کرد. ابولبابه عرض کرد: اجازه می دهید تمام اموال را در راه خدا صدقه بدهم؟ فرمودند: نه! تقاضای دادن دو سوم از اموال خود را کرد، اجازه ندادند. عرض کرد: نصف را؟ موافقت نکردند. عرض کرد: یک سوم را؟ حضرت موافقت کردند.(3)

1- بنی قریظه عده ای از یهود بودند که در چهار کیلومتری مدینه زندگی می کردند. با این که آنها با پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم پیمان بسته بودند که به دشمنش کمک نکنند در جنگ خندق پیمان خود را شکسته به همراه احزاب شدند این بود که پس از پایان یافتن جنگ خندق آن حضرت مأمور شد بنی قریظه را گوشمالی دهد.

2- توبه، 102.

3- پند تاریخ ج 4، صص 244 - 242؛ به نقل از: تفسیر برهان ج 2، ص 154.

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم فرمودند: مؤمن تصمیم می گیرد عمل نیکی انجام دهد. اگر انجام ندهد خدا او را به همین تصمیم و نیت که داشت یک حسنه می دهد، اگر انجام دهد ده برابر در نامه ی عملش نوشته می شود و چنانچه شخصی تصمیم گناهی می گیرد چنانچه آن عمل از او سر نزند به واسطه ی تصمیم و نیتش چیزی برایش ثبت نمی شود اگر نیت را به مرحله ی عمل رساند و کار زشت را انجام دهد، باز هفت ساعت او را مهلت می دهند.

فرشته ای که در طرف راست و متصدی کارهای نیک است به آن یک که در طرف چپ قرار دارد و مأمور ثبت اعمال زشت است می گوید: ثبت نکن شاید کار نیکی انجام دهد که این عمل زشت را برطرف نماید؛ زیرا خداوند می فرماید: کارهای نیک گناهان را می زداید یا ممکن است استغفار کند.

اگر در این هفت ساعت بگوید: «أستغفر الله الذی لا اله الا هو عالم الغیب و الشهاده العزیز الحکیم الغفور الرحیم ذا الجلال و الإکرام» در نامه ی عملش ثبت نمی شود، هر گاه هفت ساعت گذشت نه کار نیک انجام داد و نه استغفار کرد، همان فرشته ی دست راست به فرشته ی متصدی گناه می گوید: این گناه را در نامه ی عمل این بدبخت محروم بنویس! (1)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی جلد دوم حکایت 712 صفحه 581

ص: 109

1- پند تاریخ ج 4، صص 246 - 245؛ به نقل از: وسائل الشیعه، ص 524 (باب جهاد نفس).

امام باقر علیه السلام فرمود: نوجوانی یهودی خدمت پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم می آمد. کم کم با آن حضرت انس گرفته بود. آن حضرت نیز او را در رفت و آمدهایش می پذیرفت، گاهی او را پی کاری می فرستاد یا نامه ای به دستش می سپرد که به یکی از خویشاوندان خود بدهد. روزی حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم متوجه شد که چند روز است آن نوجوان دیده نمی شود. جویای حالش شد. گفتند: مریض شده و نزدیک است بمیرد. پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم با چند نفر از اصحاب به عیادت او رفت. آن جناب را برکتی بود که با هر کس سخن می گفت جوابش را می داد اگرچه در آخرین لحظات حیات می بود.

به بالین بیمار محتضر نشستند و صدا زدند: فلانی! نوجوان چشم باز کرد و گفت: لبیک یا ابالقاسم! فرمودند: بگو «أشهد أن لا إله إلا الله و أنى رسول الله»؛ به یگانگی خدا و رسالت من گواهی بده. نوجوان تا این سخن را شنید نگاهی به صورت پدر خود کرد و چیزی نگفت؛ یعنی از پدر خود شرم دارد یا می ترسد. برای بار دوم، حضرت او را صدا زدند، باز نگاهی به صورت پدرش کرد و چیزی نگفت، در مرتبه ی سوم که پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم صدایش زدند همین که نوجوان چشم باز کرد حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفتار قبل را تکرار کردند. این بار نیز چشم به صورت پدر انداخت. در آن هنگام پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمودند: اگر مایل نیستی لب فرو بند.

نوجوان تصمیم خود را گرفت و در آن لحظات آخر که چشم از جهان فرو می بست سعادت خود را با دو جمله خرید، مثل این که متوجه شد در مسئله ی ایمان شرم و حیا یا رعایت خواسته ی پدر شرط نیست و بدون تأمل گفت: «أشهد ان لا اله الا الله و أنك رسول الله» و بلافاصله دیده از جهان فرو بست.

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم به پدرش فرمودند: ما را با این نوجوان واگذار و از پی کار خود برو. او اکنون به ما تعلق گرفت. به اصحاب دستور دادند او را غسل دهند و کفن کنند، وقتی آماده شد حضرت بر جنازه اش نماز خواندند و از منزل یهودی بیرون رفتند. آن گاه خدا را ستایش کرد که امروز یک نفر را به وسیله ی من از آتش جهنم نجات داد. (1)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی جلد دوم حکایت 714 صفحه 583

ص: 110

1- پند تاریخ ج 4، صص 248 - 246؛ به نقل از: بحار الانوار ج 6، ص 27.

حضرت صادق علیه السلام فرمود: مردی در زمان های گذشته زندگی می کرد، او در جست و جو بود دنیا را از راه حلال به دست آورد و ثروتی فراهم نماید؛ ولی نتوانست. از راه حرام جدیت کرد باز هم نتوانست. شیطان برایش مجسم شد و گفت: از راه حلال خواستی ثروتی فراهم کنی نشد و از راه حرام هم نتوانستی، اکنون مایلی راهی به تو بیاموزم که به خواسته ی خود برسی و ثروت سرشاری به دست آوری و عده ای هم پیرو پیدا کنی؟ گفت: آری! مایلم.

شیطان گفت: از خود کیش و دینی اختراع کن و مردم را به سوی آن دعوت کن. آن مرد به دستور شیطان رفتار کرد، مردم گردش را گرفتند و از او پیروی کردند و به آنچه مایل بود از ثروت دنیا رسید. روزی ناگاه متوجه شد که چه کار ناشایستی کرده است. با خود گفت: خیال نمی کنم توبه ای داشته باشم مگر اشخاصی را که به واسطه ی من گمراه شده اند متوجه کنم که آنچه از من شنیده اند باطل و ساخته خودم بوده است، شاید توبه ام پذیرفته شود.

آن گاه به پیروان خود یک یک مراجعه کرد و به آنها گوشزد کرد که آنچه گفتم باطل است. آنها جواب می دادند: دروغ می گویی، گفتار سابق تو حق بود اکنون در کیش و دین خود شک کرده و گمراه گشته ای. وقتی جواب آنها را شنید غل و زنجیری تهیه کرد و به گردن خود آویخت و گفت: این زنجیرها را باز نمی کنم تا خدا توبه ام را بپذیرد.

خداوند به پیامبر آن زمان وحی کرد که به فلانی بگو: قسم به عزتم اگر آنقدر مرا بخوانی و ناله نمایی که بند بندت از هم جدا شود دعایت را مستجاب نمی کنم مگر کسانی که به کیش تو مرده اند و آنها را گمراه کرده ای، به حقیقت کار خود اطلاع دهی و از کیش تو برگردند. [این کار نیز برایش امکان نداشت.] (1)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی جلد دوم حکایت 716 صفحه 585

ص: 111

1- پند تاریخ ج 4، صص 252 - 251؛ به نقل از: بحار الانوار ج 2، ص 277.

111. توبه آنی و رحمت جاودانی!

آورده اند: مردی بود که عمر خود را در معصیت به سر برده و در مدت عمر، هرگز خیری از او صادر نشده بود و از هیچ معصیتی دوری نمی کرد به گونه ای که صلحای عصر و پرهیزگاران روزگارش از او دوری می جستند و از او نفرت داشتند.

ناگاه قضا دست بر دامن عمرش دراز کرد و ملک الموت آهنگ قبض روحش کرد. چون یقین به مرگ کرد نظر در جراید اعمال خود کرد و آن را از اعمال صالحه خالی دید و به جویبار عمل خود نگریست و شاخی که دست امید در آن توان زد نیافت. عاجزانه آهی از دل بی قرار بر کشید و بی اختیار گفت: «یا من له الدنیا و الآخرة إرحم من لیس له الدنیا و الآخرة»؛ ای آن که دنیا و آخرت از تو است، رحم کن بر حال کسی که نه دنیا دارد و نه آخرت. این کلمه بگفت و جان داد.

اهل شهر از مردنش شاد گشتند و او را در مزبله ای انداختند و خس و خاشاک بر او ریختند و آن جا را از خاک پر کردند. شب یکی از بزرگان در خواب دید که به او گفتند فلان درگذشت و او را در مزبله انداختند، برخیز و او را از آن جا بردار و غسل ده و کفن کن و بر او نماز بخوان و او را در مقبره ی صلحا و اتقیا دفن کن. گفت: خداوندا! او بد عمل بود و میان خلق به بدکاری و بدنامی مشهور. چه انجام داد که مستحق کرامت و بخشش گردید؟ خطاب آمد: چون به حال مرگ رسید، در جراید اعمال خود نظر کرد و دست در دامن فضل ما زد و ما به بیچارگی و عجز او رحمت کردیم و گناهان او را از نظر پوشیدیم و از عذاب الیمش نجات دادیم و به نعیم مقیمش رساندیم.

ای یک دله ی صد دله دل یک دله کن

مهر دگران را ز دل خود پله کن

یک صبح به اخلاص بیا بر در ما

برناید اگر تو آن گه گله کن (1)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی جلد دوم حکایت 717 صفحه 585

ص: 112

امام صادق (علیه السلام) می فرمایند: زنی فاحشه و بدکار در میان بنی اسرائیل زندگی می کرد که دائماً سعی در فریب دادن جوانان داشت. مردم که وسوسه های او را شیطانی می دانستند به یکدیگر می گفتند: اگر فلان عابد هم او را ببیند فریب او را خواهد خورد. زن فاجر وقتی این سخن به گوشش رسید قسم یاد کرد که تا آن عابد را فریب ندهد به خانه باز نگردد. آن گاه به در خانه ی عابد آمد و به دروغ گفت: جوانان بنی اسرائیل در پی کام گرفتن از من هستند، اگر به من پناه ندهی آنها به سراغ من خواهند آمد. مرد عابد وقتی این سخن را شنید اجازه داد که آن زن وارد خانه اش شود. هنگامی که زن وارد شد لباس از تن بیرون کرد. مرد عابد با دیدن جسم عریان زن وسوسه شد و دستش را به طرف زن برد و بدن او را لمس کرد اما ناگهان به خود آمد و از این کار پشیمان شد و به سمت آتشی که در خانه داشت رفت و دست خود را داخل آتش نمود. زن که شگفت زده شده بود پرسید: چه می کنی؟ عابد گفت: دستم را می سوزانم چون با آن بدنت را لمس کردم. زن که دست عابد را در حال سوختن دید بلافاصله از منزل او خارج شد و به سوی عده ای از مردم که در گوشه ای جمع شده بودند رفت و از آنها خواست که به منزل عابد رفته و او را از این کار منصرف نمایند اما آنها وقتی وارد خانه ی عابد شدند دست او کاملاً سوخته بود. (1)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی جلد دوم حکایت 805 صفحه 636

ص: 113

1- النور المبین فی قصص الانبیاء و المرسلین، ص 643؛ به نقل از: قصص الانبیاء (قطب الدین راوندی)، ص 184.

امام صادق (علیه السلام) می فرمایند: در میان بنی اسرائیل عابدی زندگی می کرد که به دنیا و تجملات آن پشت کرده بود. ابلیس که از این موضوع خیلی ناراحت بود روزی لشکریانش را جمع کرد و از آنان خواست تا به او کمک نمایند یکی از آنها گفت: او را به من بسپار که از طریق زنان او را وسوسه نموده و گمراه می کنم. ابلیس نظرش را نپذیرفت و گفت: از این راه نمی توان او را گمراه کرد. دیگری گفت: من او را از طریق شراب، منحرف می کنم. ابلیس پیشنهاد او را هم قبول نکرد تا این که یکی از آنها گفت: من از طریق احسان و نیکی در او نفوذ کرده و گمراهش می سازم. ابلیس از پیشنهاد او خرسند شد و نظرش را پذیرفت و او را مأمور گمراه ساختن مرد عابد کرد.

آن شیطان نزد عابد که مشغول عبادت بود آمد و با او همراه شد تا این که مرد عابد خسته شد و به خواب رفت اما شیطان هم چنان عبادت می کرد. مرد عابد که عبادت سیری ناپذیر آن شیطان را دید، اعمال خود را کوچک شمرد و از او پرسید: ای بنده ی خدا! با چه نیرو و قدرتی این چنین خدا را عبادت می کنی؟ شیطان ابتدا جوابش را نداد، اما وقتی با اصرار عابد مواجه شد گفت: مدتی قبل مرتکب گناهی شدم اما بلافاصله از کار خود پشیمان شده و توبه نمودم، از آن روز به بعد هر گاه به یاد گناهی که انجام داده ام می افتم نیروی مضاعفی برای انجام عبادت خدا پیدا می کنم.

مرد عابد که سخن او را باور کرده بود گفت: خواهش می کنم مرا راهنمایی نما تا من هم آن گناه را انجام داده، سپس توبه نمایم و بدین وسیله توان بیشتری برای عبادت خدا پیدا کنم. شیطان گفت: با دو درهمی که به تو می دهم پیش فلان زن فاجر برو و از او بخواه که در مقابل این دو درهم، خودش را در اختیار بگذارد.

عابد هم به شهر آمد و سراغ خانه ی آن زن را گرفت. مردم که خیال می کردند عابد می خواهد آن زن را موعظه کند خانه اش را به او نشان دادند. هنگامی که عابد وارد خانه ی آن زن شد، زن رو به او کرد و گفت: ای مرد! تا به حال کسی را مانند تو ندیده ام که پیش من بیاید و بخواهد مرتکب گناه شود، علت این امر چیست؟ مرد عابد هم جریان را به او گفت. آن زن وقتی از ماجرا مطلع شد به عابد گفت: ای بنده ی خدا! گناه نکردن از توبه کردن آسان تر است و این گونه نیست که هر کس بخواهد توبه کند موفق به این کار شود.

مرد عابد که تحت تأثیر سخنان آن زن قرار گرفته بود از خانه ی او بیرون آمد. شب هنگام زن فاجر از دنیا رفت. فردا صبح مردم مشاهده کردند روی در خانه ی آن زن این جمله نقش بسته است: «در تشییع جنازه ی این زن که اهل بهشت است، شرکت کنید». آنها که نمی دانستند قضیه از چه قرار است آن زن را تا سه روز دفن نکردند تا این که خدا به یکی از پیامبران که تنها موسی بن عمران (علیه السلام) او را می شناخت وحی نمود: بر آن زن نماز بگذار و از مردم بخواه با تو در این کار همراه شوند که من این زن را به خاطر آلوده نکردن مرد عابد به گناه آمرزیدم و بهشت را بر او واجب کردم. (1)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی جلد دوم حکایت 806 صفحه 637

محدث کبیر، شیخ حر عاملی در کتاب «الجواهر السنیه فی الأحادیث القدسیه» می نویسد: احمد بن محمد بن محمد بن عیسی می گوید: امام صادق علیه السلام از پدر بزرگوارش، از پدران معصومش - علیهم السلام - از امیر مؤمنان (علیه السلام) به من خبر داد که پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله و سلم) فرمود: خداوند متعال می فرماید: ای فرزند آدم! اگر چشمت تو را به نگرستن صحنه های حرام می کشاند، من نیز تو را در برابر آن، با دو طبق (پلک) یاری کرده ام؛ آن دورا بر هم بگذار و نگاه نکن. اگر زبانت تو را به گفتن سخنان حرام می کشاند، من نیز تو را در برابر آن، با دو طبق (لب) یاری کرده ام؛ آن دورا بر هم بگذار و سخن مگوی و اگر عورتت (1) تو را به سوی برخی از امور حرام می کشاند، من نیز تو را در برابر آن، با دو طبق (ران) (2) یاری کرده ام؛ آن دورا بر هم بگذار و حرامی انجام مده. (3)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی جلد دوم حکایت 849 صفحه 671

ص: 115

1- عورت: آلت تناسلی

2- از علامه مجلسی نقل شده است که شاید منظور از دو طبق، ران ها باشند. روضه کانی (ترجمه هاشم رسولی محلاتی) ج 2، ص 21.

3- کلیات احادیث قدسی (ترجمه ی الجواهر السنیه فی الاحادیث القدسیه)، ص 239.

از امام سجاد علیه السلام روایت شده است: مردی همراه با خانواده اش سوار کشتی شد، وسط دریا کشتی شکست و از آنها تنها همسر وی توانست خود را به وسیله ی تخته چوبی به جزیره ای برساند. در آن جزیره که راهزن جوانی زندگی می کرد، وقتی چشمش به آن زن افتاد، قصد آمیزش با او را نمود اما متوجه شد که زن به خود می لرزد.

راهزن علت را جویا شد، زن با دست به سوی آسمان اشاره کرد و گفت: از خدایی که بالای سرم است می ترسم. راهزن پرسید: آیا تا به حال مرتکب چنین عملی شده ای؟ زن گفت: به خدا قسم هرگز تن به چنین کاری نداده ام. راهزن که تحت تأثیر سخنان زن واقع شده بود گفت: من بیشتر از تو می بایست از خدا بترسم. آن گاه از او دست کشید و توبه کنان به سوی خانواده اش بازگشت.

روزی جوان توبه کار با راهبی همسفر شد، از آن جا که هوا بسیار گرم و سوزان بود، راهب از او خواست که دعا کند تا خدا ابری را بالای سرشان بفرستد، شاید بدین طریق از گرما در امان بمانند. جوان گفت: من هیچ عمل نیکی برای پروردگارم انجام نداده ام تا اکنون بخواهم چنین درخواستی از او داشته باشم. راهب گفت: پس من دعا می کنم و تو آمین بگو، آن گاه راهب دعا کرد و جوان آمین گفت. لحظه ای بعد ابری بالای سرشان قرار گرفت. در سایه ی آن ابر بسیاری از راه را طی کردند تا به جایی رسیدند که باید از هم جدا می شدند، ناگاه ابر بالای سر جوان به حرکت درآمد، راهب رو به جوان کرد و گفت: معلوم شد که تو از من بهتری، زیرا دعا به خاطر توبه اجابت رسید و ابر نیز اکنون بر سر تو سایه افکنده است، بگو بدانم چه عملی انجام داده ای که به این مقام رسیده ای؟

جوان هم جریانش با آن زن را برای راهب بازگو کرد. راهب گفت: خدا به جهت خوف و ترسی که از او به خود راه دادی، تو را بخشیده است؛ پس مواظب باش از این پس به گناه آلوده نشوی. (1)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی جلد دوم حکایت 857 صفحه 678

ص: 116

1- النور المبین فی قصص الانبیاء و المرسلین، ص 653؛ به نقل از: اصول کافی (کلینی) ج 2، ص 69.

گفت: سی سال است که استغفار می کنم از گناه یک شکر گفتم. گفتند: چرا؟

گفت: روزی مرا خیر دادند که بازار بغداد سوخت، اما دکان تو در آن بازار، سالم ماند و از آتش، گزندى ندید. همان دم گفتم: الحمدلله. ناگاه به خود آمدم و خجالت بردم، از شرم آن که خود را بهتر از برادرانم در بازار بغداد، شمردم و مصیبت آنان را در نظر نگرفتم. این الحمدلله در آن وقت، یعنی مرا با سود و زیان برادران دینی ام، کاری نیست. همین که مال من از آسیب آتش، در امان مانده است، کافی است! پس بر آن شکر بی جا، سی سال طلب مغفرت می کنم!⁽¹⁾

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی جلد دوم حکایت 879 صفحه 693

ص: 117

1- حکایت پارسایان؛ به نقل از: گزیده ی تذکره الاولیاء، ص 223.

از حسن بصری(1) نقل است که گفت: یک روز در بازار آهنگران بغداد می گذشتم که ناگهان چشمم افتاد به آهنگری که دستش را داخل کوره می کند و آهن گداخته شده ی سرخ را می گرفت، بدون آن که ابتدا احساس سوزشی کند، روی سندان می گذاشت و با پتک روی آن می زد و به هر نوع که می خواست در می آورد و می ساخت. چون مشاهده ی این کار شگفت انگیز بود مرا وادار به پرسش از او کرد. رفتم جلو، سلام کردم، جواب داد. بعد پرسیدم: آقا! مگر آتش کوره و آهن گداخته به شما آسیبی نمی رساند؟

آن مرد گفت: نه. گفتم: چطور؟ گفت: یک ایامی در این جا خشکسالی و قحطی شد، ولی من همه چیز در انبار داشتم. یک روز یک زن خوش سیما نزد من آمد و گفت: ای مرد!

من کودکانی یتیم و خردسال دارم و احتیاج به آذوقه و مقداری گندم دارم، خواهشمندم برای رضای خدا کمکی بکن و بچه های تیم مرا از گرسنگی و هلاکت نجات بده. من هم چون به همان یک نظر فریفته ی جمالش شده بودم، در مقابل خواسته اش گفتم: اگر گندم می خواهی، باید ساعتی با من باشی تا خواسته ات را برآورده کنم. آن زن از این پیشنهاد ناراحت شد، رو ترش کرده و رفت.

روز دوم باز آن زن نزد من آمد، در حالی که اشک می ریخت، سخن روز قبل را تکرار نمود، من هم حرف های روز گذشته را برای او تکرار کردم، دوباره با دست خالی برگشت، دوباره روز سوم دیدم آمد و خیلی التماس می کند که بچه هایم دارند می میرند بیا و آنها را از گرسنگی و مرگ نجات بده. من حرفم را تکرار کردم و دیدم آن زن به طرف من می آید و پیداست که از گرسنگی بی طاقت شده است.

خلاصه وقتی که نزدیک می شد به من گفت: ای مرد! من و بچه هایم گرسنه هستیم بیا و رحمی کن و گندمی در اختیار ما بگذار. من گفتم: ای زن! بی خودی وقت من و خودت را نگیر، همان که گفتم بیا با من باش تا به تو گندم بدهم.

در این موقع زن به گریه افتاد و زیاد اشک ریخت و گفت: من هرگز از این کارهای حرام نکرده ام و چون دیگر طاقت نمانده و کار از دست رفته و سه روز است که خود و بچه هایم غذایی نخورده ایم به آنچه که می گویی به ناچار حاضرم، ولی به یک شرط. گفتم: به چه شرطی؟ گفت: به شرط این که مرا به جایی ببری که هیچ کس ما را نبیند.

مرد آهنگر گفت: قبول کردم و خانه را خلوت کردم، آن گاه زن را نزد خودم طلبیدم. همین که خواستم از او بهره ای بردارم، دیدم آن زن دارد می لرزد و خطاب به من گفت: ای مرد! چرا دروغ گفتی و خلاف شرطت عمل کردی؟ گفتم: کدام شرط؟ گفت: مگر بنا نبود مرا به جای خلوت ببری تا کسی ما را نبیند؟ گفتم: آری، مگر این جا خلوت نیست؟

گفت: چطوری این جا خلوت است با آن که پنج نفر مواظب ما هستند و ما را دارند می بینند: اول خداوند عالم و غیر از او دو ملکی که بر تو موکلند و دو ملکی که بر من موکلند، همه شان حاضرند و ما را مشاهده می کنند، با این حال تو خیال می کنی این جا کسی نیست که ما را ببیند؟ بعد گفت: ای مرد! بیا و از خدا بترس و آتش شهوت خود را بر من سرد کن تا من هم از خدای خود بخواهم که حرارت آتش را از تو بردارد و آتش را بر تو سرد کند.

من از این سخن متنبه شدم و با خود گفتم: این زن با چنین فشار زندگی و شدت گرسنگی این طور از خدا می ترسد، ولی تو که این همه مورد نعمت های الهی قرار گرفته ای از او (خدا) نمی ترسی؟ فوراً توبه کردم و از آن زن دست کشیدم و گندمی را که می خواست به او دادم و مرخصش کردم.

زن چون این گذشت را از من دید و جریان را بر وفق عفت خود دید، سرش را به سمت آسمان بلند کرد و گفت: خدایا! همین طور که این مرد حرارت شهوتش را بر خود سرد نمود، تو هم حرارت آتش دنیا و آخرت را بر او سرد کن. از همان لحظه که آن زن این دعا را در حقم کرد، حرارت آتش بر من بی اثر است. (2)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی جلد دوم حکایت 881 صفحه 694

ص: 118

-
- 1- در برخی از کتاب ها از مرحوم شیخ بهایی نقل شده است.
 - 2- انوار المجالس؛ ص 314؛ به نقل از: قصص التوابع.

118. توبه مرد بنی اسرائیل و نزول باران

آورده اند: در زمان حضرت موسی علی نبینا و آله و علیه السلام - در بنی اسرائیل از نیامدن باران قحطی شد. مردم خدمت حضرت موسی علیه السلام جمع شدند که یا موسی! باران نیامده و قحطی زیاد شده بیا و برای ما دعا کن تا مردم از این مشکلات درآیند.

حضرت موسی علیه السلام به همه ی مردم دستور داد که در صحرائی جمع شوند و نماز استسقا خوانند و دعا کنند که خداوند متعال باران را بر آنها نازل کند.

جمعیت زیادی که زیادتر از هفتاد هزار نفر بودند در صحرا جمع شدند و هر چه دعا کردند، خبری از باران نشد.

حضرت موسی علیه السلام سر به آسمان کرد و فرمود: خدایا! من با هفتاد هزار نفر هر چه دعا می کنیم چرا باران نمی آید؟! مگر قدرت و منزلت من پیش تو کهنه شده؟!

خطاب رسید: ای موسی! نه، در میان شما یک نفر است که چهل سال مرا معصیت می کرد، به او بگو از میان این جمعیت بیرون رود تا باران را بر شما نازل کنم.

فرمود: خدایا! صدای من ضعیف است، چگونه به هفتاد هزار نفر جمعیت می رسد؟ خطاب شد: ای موسی! تو بگو من صدای تو را به مردم می رسانم.

حضرت موسی به صدای بلند صدا زد: ای کسی که چهل سال است معصیت خدا را می کنی، برخیز از میان ما بیرون رو؛ زیرا خدا به خاطر شومی تو باران رحمتش را از ما قطع کرده.

آن مرد عاصی برخاست، نگاهی به اطراف کرد، دید کسی بیرون نرفت، فهمید خودش است که باید بیرون رود. با خود گفت: چه کنم، اگر برخیزم از میان مردم بروم، مردم مرا می بینند و می شناسند و رسوا می شوم، اگر نروم خدا باران را نازل نمی کند. همان جا نشست و از روی حقیقت و صمیم قلب از کارهای زشت خود پشیمان شد و توبه کرد.

یک دفعه ابرها آمدند، به هم متصل شدند و چنان بارانی آمد که تمام سیراب شدند. حضرت موسی علیه السلام فرمود: الهی! کسی که از میان ما بیرون نرفت، چطور شد که باران آمد؟ خطاب شد: به شما باران دادم به سبب همان کسی که شما را منع کردم و گفتم از میان شما بیرون برود.

حضرت موسی علیه السلام فرمود: خدایا! می شود این بنده ی معصیت کار را به من نشان دهی؟!

خطاب شد: ای موسی! آن وقتی که مرا معصیت می کرد، رسوایش نکردم حالا- که توبه کرده او را رسوا کنم! حاشا من نمامان و سخن چینان را دشمن می دارم، حال، خودم سخن چینی کنم؟! من ستار العیوب هستم، بر کارهای زشت مردم روپوشی می کنم، خود بیایم آبروی اشخاص را بریزم! (1)

شخصی بود به نام «ثوبه» همواره خود را به حساب می کشید تا روزی حساب کرد که از عمرش حدود شصت سال گذشته است، آن را به روزانه حساب کرد، 21500 روز گردید (فکر کرد اگر روزی یک گناه کرده باشد این قدر گناه کرده) گفت: ای وای بر من که با 21 هزار و پانصد گناه با خدا ملاقات می کنم، آه و فریادی از ته دل برکشید و بی هوش به زمین افتاد، دیگر به هوش نیامد و از دنیا رفت. (1)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی جلد دوم حکایت 945 صفحه 744

ص: 120

1- سفینه البحار ج 1، ص 488؛ به نقل از: مرحوم شیخ بهایی (رحمه الله) داستان های و پندها ج 3.

آیه الله سید احمد فهری زنجانی(1)، نقل می کند که جناب شیخ به ایشان فرمود:

روزی برای انجام دادن کاری روانه ی بازار شدم. اندیشه ی مکروهی در ذهنم گذشت؛ ولی بلافاصله، استغفار کردم. در ادامه ی راه، شترهایی که از بیرون شهر همزم می آوردند، قطاروار از کنارم گذشتند. ناگاه، یکی از شترها لگدی به سوی من انداخت که اگر خود را کنار نکشیده بودم، آسیب می دیدم. به مسجد رفتم و این پرسش در ذهن من بود که این رویداد، از کجا سرچشمه گرفت و با اضطراب، عرض کردم: خدایا! این چه بود؟

در عالم معنا به من گفتند: «این، نتیجه ی آن فکری بود که کردی».

گفتم: گناهی که انجام ندادم.

گفتند: «لگد آن شتر هم که به تو نخورد!». (2)

منبع: کتاب کیمیای محبت صفحه 75

ص: 121

1- نماینده ی ولی فقیه در سوریه و امام جمعه ی زینبیه ی دمشق که در تیر ماه 1385، به رحمت ایزدی پیوست.

2- این حکایت را دو تن از ارادتمندان شیخ، با کمی تفاوت از او نقل کرده اند. این متن، مطابق نقل مرحوم آیه الله فهری است، جز عبارت: «اندیشه ی مکروه» که مطابق نقل دیگر است.

121. تهدید خیاط به سرنوشت بلعم باعورا!

آیه الله فهری نقل می کند: یکی از کسانی که مجذوب شیخ شده بود، آیه الله آقا میرزا محمود، امام جمعه ی زنجان، (1) بود که فردی فاضل و از شاگردان میرزای نایینی بود. مردی با آن همه فضل، مجذوب صفا و نورانیت انسان وارسته ای شده بود که از معلومات رسمی، بی بهره بود.

شیخ، روزی فرمود:

امام جمعه ی زنجان و جمعی از محترمین تهران، به این جا آمدند. ایشان، همراهان را معرفی کرد و... در اثر این آمد و رفت، حالتی به من دست داد که: «به جایی رسیده ام که بزرگان به دیدن من می آیند و...».

شب، حالت عجیبی به من دست داد. حالم خیلی گرفته شد. با تضرع و زاری و اظهار نیاز به درگاه خداوند متعال، صفای باطن، بازگشت. در فکر فرو رفتم که: اگر این حالت ادامه پیدا می کرد، تکلیف من چه بود؟ و چرا این طور شدم!؟

در این فکر بودم که بلعم باعورا (2) را به من نشان دادند و گفتند: «اگر این حالت ادامه پیدا می کرد، مثل او می شدی و نتیجه ی همه ی زحمات این بود که با بزرگان محشور بودی. دنیا را داشتی و در آخرت، چیزی نصیب نمی شد.».

این ماجرا گذشت. روزهای جمعه، جلسه داشتیم. یک روز، جلسه طول کشید و نزدیک ظهر شد. صاحب منزل و رفقا گفتند: همین جا نهار را صرف کنید. ما هم قبول کردیم. هفته ی دیگر، مجدداً جلسه به ظهر متصل شد و باز، سفره انداختند. طبعاً سفره. چرب تر از هفته ی قبل بود. این داستان، چند هفته تکرار شد. در یک جلسه که سفره خیلی رنگین بود، یک قالب کره ی خوب در وسط سفره قرار داشت که توجه همه را به خود جلب کرده بود. به ذهنم آمد که: «این سفره به خاطر من است. بقیه ی رفقا نیز به خاطر من دعوت شده اند. بنابراین، من، به خوردن این کره، اولویت دارم.».

با این اندیشه، قدری نان برداشتم و تا دراز شدم که از آن کره بردارم، دیدم که بلعم باعورا، در گوشه ی اتاق نشسته و به من می خندد. این بود که دستم را پس کشیدم.

منبع: کتاب کیمیای محبت صفحه 75

ص: 122

1- آیه الله سید محمود موسوی زنجان (1309 - 1374 ق)، معروف به «امام جمعه ی زنجان»، فرزند آیه الله سید محمد مجتهد طارمی و از شاگردان آیات عظام: سید محمد کاظم یزدی، میرزا فتح الله شیخ الشریعه، میرزا حسین نایینی و میرزا محمد حسین غروی اصفهانی (کمپانی) بود. وی پس از اخذ گواهی اجتهاد از مراجع نجف و بازگشت به زنجان، حوزه ی این شهر را رونقی تازه بخشید و عملاً ریاست آن را بر عهده داشت.

2- بلعم باعورا، عالمی بود که دعایش مستجاب می شد. وی دوازده هزار شاگرد داشت؛ اما در نتیجه ی هواپرستی و دنیا خواهی، به یاری زمامدار ستمگر عصر خود بر خاست، تا آن جا که آماده شد تا لشکر موسی علیه السلام را نفرین کند. قرآن کریم، ضمن اشاره به سرنوشت عبرت انگیز این دانشمند هواپرست، او را به سگ، تشبیه کرده است و می فرماید: «فمثلته کمثل الکلب إن تحمل علیه یلهث أو

تترکه یلهٲ....» (سوره ی اعراف، آیه ی 176) (ر.ک: المیزان، ج 8، ص 339: تفسیر القمی، ج 1، ص 248: منیه المرید، ص 151).

122. خشنودی آزرده ها و رفع بلاها

در منزل یکی از ارادتمندان شیخ، چند نفر از اداره ی دارایی، خدمت ایشان می رسند. یکی از آنها اظهار می دارد که: بدنم مبتلا به خارش شده و خوب نمی شود.

شیخ، پس از توجهی فرمود:

زن علویه ای را اذیت کرده ای.

آن شخص گفت: آخر، اینها آمده اند پشت میز نشسته اند و بافتنی می بافند و تا حرفی هم به آنها می زنیم، گریه می کنند.

معلوم شد که آن زن علویه در اداره ی آنها شاغل بوده و او با گفتار خود، آن زن را آزرده است.

شیخ فرمود:

تا او راضی نشود، بدن شما بهبود نمی یابد.

مشابه این داستان را یکی دیگر از شاگردان شیخ، نقل کرده است. او می گوید: در حیاط منزل یکی از دوستان، در حضور شیخ، نشسته بودیم. یک صاحب منصب دولتی هم که در جلسات شیخ شرکت می کرد، نشسته بود. او که به دلیل بیماری. پایش را دراز کرده بود، رو به شیخ کرد و گفت: جناب شیخ! سه سال است به این پا درد، مبتلا شده ام و هر کاری می کنم، نتیجه ندارد و داروها کارساز نیست.

شیخ، مطابق شیوه ی همیشگی خود، از حاضران خواست یک سوره ی «حمد» بخوانند. آن گاه توجهی کرد و فرمود:

این درد پای شما، از آن روزی پیدا شده که زن ماشین نویسی را به دلیل این که نامه را بد ماشین کرده است، توبیخ کردی و سر او داد زدی. او زنی علویه بود. دلش شکست و گریه کرد. باید بروی و او را پیدا کنی و از او دلجویی کنی تا پایت درمان شود.

آن مرد گفت: راست می گویی. آن خانم ماشین نویس اداره را به خاطر دارم که من سرش داد کشیدم و اشکش در آمد.

منبع: کتاب کیمیای محبت صفحه 128

ص: 123

123. نخودکی و شناخت گنهگار و دعوت به توبه

نیز سیدی از خانواده محترمین مشهد می گفت: نزدیک چهارده سال بود که از مشهد به تهران رفته بودم و در سنه ی 1317 برای زیارت به مشهد مراجعت کردم و همشیره ام همسر مرحوم نظام التولیه امانتی به من سپرد که در مشهد به مرحوم حاج شیخ حسنعلی رحمه الله علیه برسانم. باری، در همان نخستین روز ورود به مشهد به قریه ی «نخود» رفتم و امانت را در خانه ی مرحوم شیخ دادم و گفتم که اگر فرمایشی نیست، به شهر بازگردم. حاج شیخ پیغام دادند که داخل خانه روم. پیش خود اندیشیدم که من مردی آلوده به گناهم و قابلیت محضر آن مرد بزرگ را ندارم و از ملاقات با ایشان خجل بودم و به همین سبب گفتم: من کاری ندارم اگر ایشان را فرمایشی نیست، بازگردم. این بار هم قاصدی از طرف ایشان بیرون آمد و گفت: حضرت شیخ می فرماید: ما را با تو کاری هست، داخل شو. من پنداشتم که حضرت شیخ مرا با برادرم که در خدمت ایشان رفت و آمدی داشت، اشتباه کرده اند، اما چون به خدمت رفتم مرا نام بردند و از من و برادرم احوالپرسی کردند و آنوقت دریافتم که ایشان اشتباه نکرده اند. سپس به من فرمودند: فلانی، اگر بی عاری های جهان را تقسیم می کردند، بیش از این سهم تو نمی شد، دیگر باید که از معصیت و گناه توبه کنی، چرا در نماز خود کاهلی کرده ای؟ باید که از این پس در این کار اهتمام کنی. بی درنگ پذیرفتم و پس از آن فرمودند: باید که از شرب خمر احتراز جوئی. این را نیز در باطن خود قبول کردم که دیگر گرد این کار نگردم. آنگاه فرمودند: باید که از زنه های بدکاره چشم پوشی، اما از فرط آلودگی و علاقه ای که به این عمل زشت داشتیم نتوانستیم بپذیریم که از آن عمل نیز اجتناب خواهیم کرد. و پیش خود اندیشیدم که با متعه کردن آنان، مشکل این معصیت را حل خواهیم کرد. اما ناگهان حضرت شیخ فرمودند: زنها بدکاره رعایت عده نمی کنند و به این سبب متعه کردن آنان هم رفع اشکال نمی کند. باید صرفنظر کنی و به شهر بازگرد و غسل توبه به جای آر و به زیارت حضرت امام رضا علیه السلام مشرف شو و بلیط مراجعت به تهران را همین امروز تهیه کن که فردا عصر بازگردی و در گاراژ دو اتوبوس آماده رفتن به تهران است، با نخستین اتوبوس که نو و تازه است مرو و با اتوبوس دیگر که اندکی کهنه تر است حرکت کن. عرض کردم: من چهارده سال است که از مشهد دورم. اینک یک روز بیش نیست که آمده ام و هنوز موفق به دیدار خویشان و آشنایان هم نگردیده ام. فرمودند: صلاح تو در اینست که باز گردی و فردا عصر در شهر نزد من بیا تا به تو دستوری دهم و پس از آن به تهران بازگرد. خواهی نخواهی طبق دستور حضرت شیخ عمل کردم و فردای آنروز به خدمتش رفتم و دستوری فرمودند و غروب همانروز با اتوبوس دوم به جانب تهران حرکت کردم. اما چهار فرسنگ از سبزوار نگذشته بودیم که ناگهان دیدم اتوبوس اول چپ شده و مسافری و سرنشینان آن خون آلوده و مجروح شده اند. چند تن از آنان را با اتوبوس ما به بیمارستان سبزوار رسانیدند. آنوقت دانستم که سر دستور حضرت شیخ در حرکت با اتوبوس دوم این بوده است. اما چون به تهران رسیدم، ملاقات دوستان پیشین دست داد. مرا با خود به کافه ای در میدان توپخانه بردند و نیمه شب مست و لایعقل از آنجا بیرون آمدم. چون به زنی دسترسی نبود، ناچار پسر هرزه ای را با خود به خانه بردم، لیکن از فرط مستی بی آنکه عمل خلافی از من سر بزند، لباس پوشیده روی تخت دراز کشیدم، اما هنوز خوابم نبرده بود که ناگهان مرحوم حاج شیخ را دیدم که بر بالین من ایستاده اند و می فرمایند: ابوالقاسم، خجالت نمی کشی؟ حیا نمی کنی، مگر تو توبه نکرده بودی، به همین زودی توبه خود را شکستی؟ و می خواهی گناهی بدتر از زنا مرتکب شوی؟ از این گفته ها به خود آمدم و چشمهای خود را مالیدم که شاید خواب آلوده و مستم و این منظره در جلوی چشمم تجلی کرده است، لیکن دیدم خواب آلودگی نیست و به حقیقت حاج شیخ بر بالینم ایستاده اند و سخت بر من می تازند. من از شدت ترس، سراپا لرزان بودم، اما پس از چند لحظه حاج شیخ در را محکم به هم کوفتند و خارج شدند، به طوری که آن پسرک از صدای در که در ساختمان پیچید از خواب پرید و پرسید چه خبر شده؟ گفتم: دزد آمده است، برخیز و زود از این خانه برو که ممکن است خطری برای تو پیش آید. خلاصه دو ساعت پس از نیمه شب بود که پسر را به در خانه آوردم و درشکه ای را که می گذشت صدا کردم و اجرتی دادم تا او را به میدان توپخانه برساند و وجهی هم به آن پسر بخشیدم ولی تا بامداد خواب به چشمم راه نیافت. سالی از این ماجرا گذشت و من دیگر در این مدت بدنبال چنین عملی نرفتم تا آنکه در یکی از شبهای زمستان، بانوی بیوه ای که با من ارتباط داشت، به اصرار از من دعوت کرد تا به خانه اش بروم، ولی چون آخر شب لباسهای

خود را بیرون کردم تا برای خواب آماده شوم، باز ناگهان حاج شیخ را دیدم کنار تخت ایستاده اند و می فرمایند سید حیا نمی کنی، این چه توبه ای بود که تو کردی؟ با دیدن این منظره از جای برخاستم و با لباس زیرین از خانه خارج شدم و چنان پریشان حال بودم که آن زن پنداشته بود که مرا جنونی عارض گردیده است. باری، به همان حال به خانه بازگشتم و از دیوار به داخل منزل رفتم و پس از چند روز لباسهایم را برآیم آوردند. و باز پس از مدتی چند تن از دوستان مرا با اتومبیلی به کرج بردند. در میان ایشان زنی هم دیده می شد. قبل از رفتن به آنها گفتم مرا با خود نبرید که موجب مشکلاتی خواهد گردید. در نیمه ی راه اتومبیل چپ شد و آسیب دید. من از آنان جدا شدم. پس از چند سال یک شب در خیابان با زنی مواجه شدم و او را به خانه بردم، اما چون زن به خانه ی من آمد تپی شدید او را فرو گرفت و حالش چنان وخیم شد که دست به دعا برداشتم که خداوندا این زن در اینجا تلف نشود، من دیگر گرد چنین کارها نخواهم گشت و چون صبح شد، حال آن زن بهبود یافت. وجهی به او دادم و جوابش کردم، و به همین ترتیب دیگر گرد اینگونه هرزگی ها نگردیدم، ولی گاه گاه دمی به خمره می زدم. تا بامداد یکروز تابستان، زنگ در صدا کرد، من با ناراحتی از بستر استراحت برخاستم و به پندار اینکه رفتگر محله است خواستم به او اعتراض کنم. اما چون در را گشودم کسی را در لباس رفتگران دیدم که پیش از آنکه مجال سخن گفتن به من بدهد گفت: آقا سید تو که دعوی داری به حاج شیخ حسنعلی اصفهانی ارادت می ورزی، چرا گرد این چنین اعمال خلاف می گردی و خطاها و گناهان مرا یک یک بر می شمرد. و من در این حیرت بودم که چگونه و از چه طریق این مرد ناشناس از اعمال پنهانی من آگاهی دارد. چون سخنانش پایان یافت، گفت: پس دیگر منتظر گوشمال باش تا آدم شوی و چند قدمی دور شد و ناگهان از چشمم ناپدید گردید. هر چه به این طرف و آن طرف خیابان که در آن بامداد خلوت بود، نگریستم، کسی را ندیدم. از عطار جنب منزل پرسیدم که این مرد را با این کیفیت ندیدی؟ او هم اظهار بی اطلاعی کرد. اما چند روزی نگذشته بود که گرفتاریهایی برای من آغاز شد و مجبور گردیدم که چند ماهی از تهران خارج شوم و این توفیقی بود که مرا از ارتکاب گناه نگاه می داشت و به همین سبب رفته رفته در من روشنی و صفایی پدید آمد. روزی به آن مرد بزرگ نامه ای نوشتم که با اینهمه آلودگی که دارم و با این گناهان و معاصی، در درگاه حضرت باریتعالی چه حالی خواهم داشت و چگونه در من می نگرند؟ در پاسخ برای من مرقوم فرمودند:

آلایشی به دامت ار هست باک نیست

زیرا ز اصل پاکی و از نسل حیدری

منبع: کتاب نشان از بی نشان ها جلد 1 حکایت 63 صفحه 83

ص: 124

124. بیمار گنهگار و پیمان برترک با نخودکی

مرحوم میرزا محمد آل آقا پسر مرحوم آیت ا... حاج میرزا عبدالله چهل ستونی تعریف می کرد شخصی بود در دالان مدرسه خیرات خان که مغازه اسلحه فروشی داشت و یک غده بسیار بزرگی در سر و گردن او پیدا شده بود. روزی من به همراه حضرت شیخ به نخودک می رفتیم، این مرد نیز از شهر پشت سر حضرت شیخ می آمد و مرتب می گفت یا شیخ یا مرا شفا دهید یا بکشیدم و ایشان جوابی نمی دادند تا به اواسط راه که رسیدیم حضرت شیخ برگشته خم شدند و در گوش او آهسته سخنی گفتند. مرد بلند گفت قبول دارم و تعهد می کنم. سپس فرمودند:

پس تو را خواهم کشت عرض کرد بکشید. از مرکبی که سوار بودند پیاده شده به مرد دستور دادند تا کنار جاده لب گودالی بنشیند آنگاه چاقویی از جیبشان در آورده پوست گردن او را شکافتند و غده را خارج نمودند. از شکاف چرک و خون بسیاری آمد. با پهنای چاقو روی زخم را مالیدند تا هر چه چرک بود خارج شود بعد آب دهان خود را به محل زخم انداخته با چاقو روی آن را مالیدند و فرمودند: حالا با دستمال روی آن را ببند و برو و بعد از چند روز آثار زخم کاملاً از بین رفته بود. چند سال از این موضوع گذشت پس از فوت مرحوم شیخ آن مرد را دیدم که مجدداً مرضش عود کرده بود. از او پرسیدم که آنروز حضرت شیخ به گوش تو چه گفتند که تو جواب دادی متعهد می شوم. گفت: من با خانم های شوهردار رابطه نامشروع داشتم و ایشان فرمودند اگر تعهد کنی بعد از این دنبال این کارها نروی تو را معالجه می کنم و بعد فرمودند اگر دیگر مرتکب چنین عمل زشتی شوی مرض تو عود خواهد کرد و خواهی مرد و من قبول کردم. بعد از چندین سال شیطان مرا اغوا نمود و مرتکب چنین معصیتی شدم و می دانم از این مرض خواهم مرد و چیزی نگذشت که او فوت کرد.

منبع: کتاب نشان از بی نشان ها جلد 1 حکایت 87 صفحه 108

ص: 125

مرحوم پدرم رحمه الله علیه نقل می فرمودند که: در شهر حله (در عراق) شخصی بود از الواط که صاحب مکتبی فراوان و در شرارت نیز معروف بود.

یکی از علمای نجف (که مرجع وقت خود بود و پدرم نام او را ذکر نکردند ولی از علمای اهل الله بوده) شبی در خواب می بیند که لوطی مذکور در بهشت همسایه ی حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام است. آن عالم چون به صحت خواب خود اعتقاد داشت از نجف به قصد حله حرکت کرده و به منزل آن شخص شرور می رود و او را می طلبد. چون ورود عالم را به صاحب خانه خبر می دهند بسیار ناراحت می شود و فکر می کند که مشارالیه حتماً برای نهی از منکر آمده است ولی بهر حال به در منزل می رود و ایشان را به داخل دعوت می کند و برای ایشان چای و قهوه می آورد. وقتی می بیند که عالم مزبور چای و قهوه صرف نمی کند یقین می کند که وی نه از روی دوستی بلکه از راه مخاصمه و دشمنی وارد شده است زیرا در عرب رسم است که اگر کسی به منزل شخصی برود ولی چیزی نخورد این خود دلیل دشمنی است. لذا عرض می کند آقا تا این زمان از جانب من به شما اسائه ادبی نشده است. پس دلیل دشمنی شما چیست؟ عالم مزبور جواب می دهد که من با شما خصومتی ندارم بلکه سؤالی دارم که اگر جواب بدهید چای و قهوه شما را می خورم. عرض می کند سؤال خود را بفرمائید. ایشان خواب خود را نقل و تأکید می کند که من یقین دارم خواب من صحیح است. تو با این سابقه و شهرت بدی که داری چه کرده ای که با امیرالمؤمنین علیه السلام در بهشت همسایه شده ای؟ عرض می کند این سری بود بین من و حضرتش، معلوم بود حضرت اراده فرموده اند این سر فاش شود. سپس دختر بچه 9 ساله اش را نشان می دهد و می گوید: مادر این کودک دختر شیخ حله بود و من عاشق او شدم ولی چون بدنام بودم می دانستم که شیخ دختر خود را به من نخواهد داد. در عین حال از من واهمه داشتند. به خواستگاری رفتم. پدرش گفت این دختر نامزد پسر عمویش می باشد اگر تو بتوانی پسر عمویش را راضی کنی من مخالفتی ندارم. نزد پسر عمویش رفتم و علاقه ی خود را به دختر ابراز کردم.

گفت اگر تو مادیان خود را به من ببخشی من به این ازدواج رضایت می دهم (باید دانست که در عرب مادیان حکم زن را دارد و معمولاً کسی آن را به دیگری نمی بخشد) ولی چون من عاشق بودم مادیان را به او بخشیدم و از او رضایت گرفتم و نزد پدر دختر رفتم و جریان را گفتم. گفت برادر دختر را نیز باید راضی کنی. نزد برادر دختر رفتم و مطلب را گفتم. در آن زمان باغی زیبا و مصفا در خارج شهر داشتم. برادرش گفت: اگر آن باغ خارج شهر را به من ببخشی من رضایت می دهم. باغ را هم به او بخشیدم و پیش پدر دختر رفتم. این بار گفت باید مادر دختر را هم راضی کنی و علت این همه اشکال تراشی آن بود که نمی خواستند دخترشان را به من تزویج کنند و در ضمن از من هم می ترسیدند. لذا نزد مادر دختر رفتم و او برای موافقت خود خانه خوبی را که در حله داشتم از من مطالبه کرد. دادم و موافقت او را نیز گرفتم و باز پیش پدر دختر رفتم. این بار نوبت راضی کردن پدر بود که رضایت او هم با بخشیدن یک پارچه ملک آباد تحصیل شد. دیگر بهانه ای نداشتند. معذک با اکراه دختر را عقد کردند و به زنی به من دادند. شب عروسی، هنگامیکه به حجله رفتیم عروس به من گفت این بار این منم که از تو چیزی می خواهم. گفتم من هر چه داشتم در راه تو دادم و اکنون هم هر چه از ثروت من باقی مانده است از آن تو باشد. گفت من حاجت دیگری دارم. گفتم هر حاجتی داری بخواه.

گفت حاجت من بسیار مهم است و قبل از آنکه حاجت خود را بگویم شفיעی دارم که باید او را به تو معرفی کنم: شفیع من فرق شکافته حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام است. اما حاجت من اینست که من با پسر عمویم قبل از عقد به موجب صیغه محرم و هم بستر شده ام و از او باردارم و هیچ کس از این موضوع آگاه نیست. اگر این راز فاش شود برای قبیله ما ننگی بزرگ است و تو به خاطر حضرت مرا امشب خفه کن و بگو مرده است و این ننگ را از خانواده ما بردار زیرا تا وضع حمل نکنم بر تو حرامم و بعداً نیز صدمه ی زیادی به ما می خورد.

گفتم آن شفيعی را که تو آورده ای بزرگتر از آن است که من مرتکب چنين جنایتي شوم. از اکنون توبه منزله خواهر من هستی و از حجله بیرون آمدم. تا امروز کسی از این راز ما اطلاع نداشت و معلوم می شود حضرت می خواستند شما مطلع شوید. این دختر بچه نه ساله همان طفل است که در رحم او بود. همه بستگان این بچه را از آن من می دانند و این زن هم تا امروز حکم خواهر مرا داشته است.

منبع: کتاب نشان از بی نشان ها جلد 2 حکایت 1 صفحه 18

ص: 126

126. گناه و درد فوری و دعای نخودکی و توبه فوری

همچنین آقای حاتمی که در سفر از تهران به مشهد در خدمت پدرم مرحوم حاج شیخ بود، نقل می کرد: سوار ماشینی شدیم که سه نفر عالم سید و مسن از علمای دزفول با ما همسفر بودند. مسافتی که راه آمدیم راننده ماشین جعبه گرامافون را باز کرد و زنی بی حجاب هم پهلوی او نشست. یکی از آن سه اهل علم به راننده گفت جعبه را خاموش کنید و این خانم پارچه ای روی سرش بیندازد. راننده نگاهی به او افکند و سخنان زشتی به او گفت. سید مزبور بسیار متأثر و در مقابل مسافری شرمند شد و به حال گریه درآمد. بین مسافری نجوی شروع شد. مرحوم حاج شیخ سر خود را بلند نموده و به من فرمودند محمدتقی چه شده؟ آنچه واقع شده بود عرض کردم. بعد فرمودند به راننده بگو این شیخ می گوید جعبه را خاموش کن و سر این زن را بپوشان. من هم بلند گفتم آقای راننده این آقای شیخ می گوید این صدا را خاموش کنید و سر این زن را هم بپوشانید. راننده برگشت و نگاهی به مرحوم حاج شیخ کرد. فوراً صدا را خاموش کرد پارچه ای هم از جعبه درآورد و روی سر زن انداخت. ساعتی بعد به مهماندوست رسیدیم. حاج شیخ فرمود این راننده به خاطر بی احترامی که به سادات نموده هم اکنون به نوعی ناراحتی مبتلا خواهد شد. مسافری برای نماز و استراحت پیاده شدند و دیری نگذشت که راننده به دل درد مبتلا شد. کم کم درد او شدید و شدیدتر شد به طوری که از حال رفت. آن زن به نزد سادات دزفولی رفت و التماس می کرد که شما از او راضی شوید ولی آنها قسم می خوردند که ما تفرینی نکرده ایم. مسافری همه به دور راننده جمع شده بودند و او هم در حال اغما بود. آنگاه حاج شیخ فرمودند محمدتقی استکانی از آب جوی بیاور.

رفتم و آوردم. نفسی به آب دمیدند و فرمودند آن را در دهان راننده بریز. رفتم و ریختم. چند ثانیه نگذشت که راننده خوب شد و نشست و همه اطرافیان فهمیدند که بر اثر این آب دعا خوب شده است. بعداً سادات مزبور از من پرسیدند: این شیخ کیست؟ گفتم حاج شیخ حسنعلی اصفهانی. گفتند ما بعد از زیارت حضرت رضا (علیه السلام) قصدمان زیارت ایشان بود و حالیکه اکنون خدمت ایشان هستیم و غافل بودیم. پس آمدند و خدمت حاج شیخ عرض ارادت نمودند. آقای حاتمی می گفت راننده آنچنان منقلب شده بود که به تپه سلام که رسیدیم زوار را جمع کرد و زیارتی خواند که همه به گریه افتادند. پس از آن مرحوم حاج شیخ چیزی به او مرحمت کرده و سخنی هم به او گفتند که ما متوجه نشدیم.

منبع: کتاب نشان از بی نشان ها جلد 2 حکایت 26 صفحه 50

127. ترس از عدالت الهی و گناه

حضرت علی علیه السلام مردی را دید که آثار ترس و خوف در سیمایش آشکار است. از او پرسید:

- چرا چنین حالی به تو دست داده است؟

مرد جواب داد:

- من از خدای می ترسم؟

امام فرمود:

- بنده خدا! (نمی خواهد از خدا بترسی) از گناهانت بترس و نیز به خاطر ظلمهایی که درباره بندگان خدا انجام داده ای. از عدالت خدا بترس و آنچه را که به صلاح تو نهی کرده است در آن نافرمانی نکن، آن گاه از خدا تترس؛ زیرا او به کسی ظلم نمی کند و هیچ گاه بدون گناه کسی را کیفر نمی دهد. (1)

منبع: کتاب داستان های بحار الانوار جلد 2 صفحه 50

ص: 128

1- بحار: ج 70، ص 392

128. گناه تضييع جوانی

امام صادق علیه السلام فرمود:

دوست ندارم جوانی از شما را ببینم مگر آنکه روز او به یکی از دو حالت آغاز گردد. یا عالم باشد یا متعلم و دانشجو. اگر نه عالم باشد و نه متعلم، در انجام وظیفه کوتاهی کرده و کوتاهی در انجام وظیفه تضييع جوانی است و تضييع جوانی گناه است و سوگند به خدای محمد صلی الله علیه و آله و سلم جایگاه گناهکار در آتش خواهد بود. (1)

منبع: کتاب داستان های بحار الانوار جلد 2 صفحه 109

ص: 129

1- بحار: ج 1، ص 55.

129. درمان گناه با توبه و حقیقت استغفار

کمیل یکی از یاران مخلص امیرالمؤمنین علیه السلام است، می گوید:

از امیرالمؤمنین علیه السلام پرسیدم، انسان گاهی گرفتار گناه می شود و به دنبال آن از خدا آمرزش می خواهد، حد آمرزش خواستن چیست؟

فرمود:

حد آن توبه کردن است.

کمیل: همین مقدار؟

امام علیه السلام: نه!

کمیل: پس چگونه است؟

امام: هرگاه بنده گناه کرد، با حرکت دادن بگوید استغفر الله.

کمیل: منظور از حرکت دادن چیست؟

امام: حرکت دادن دو لب و زبان، به شرط این که دنبال آن حقیقت نیز باشد.

کمیل: حقیقت چیست؟

امام: دل او پاک باشد و در باطن تصمیم گیرد به گناهی که از آن استغفار کرده باز نگردد.

کمیل: اگر این کارها را انجام دادم از استغفار کنندگان هستم؟

امام: نه!

کمیل: چرا؟

امام: برای این که تو هنوز به اصل آن نرسیده ای.

کمیل: پس اصل و ریشه استغفار چیست؟

امام: انجام دادن توبه از گناهی که از آن استغفار کردی و ترک گناه. این مرحله، اولین درجه ی عبادت کنندگان است.

به عبارت دیگر، استغفار اسمی است شش معنی دارد؛

1. پشیمانی از گذشته.

2. تصمیم بر باز نگشتن بدان گناه به هیچ وجه. (تصمیم بر این که گناهان گذشته را هیچ وقت تکرار نکنی).

3. پرداخت حق همه ی انسانها که به او بدهکاری.

۲. ادای حق خداوند در تمام واجبات.

5. از بین بردن (آب کردن) هرگونه گوشتی که از حرام بر بدنت روئیده است، به طوری که پوستت به استخوان بچسبد سپس گوشت تازه میان آنها بروید.

6. به تنت بچشانی رنج طاعت را، چنانچه به او چشانیده ای لذت گناه را.

در این صورت توبه حقیقی تحقق یافته و انسان از توبه کنندگان به شمار می رود. (1)

منبع: کتاب داستان های بحار الانوار جلد 3 صفحه 59

ص: 130

1- بحار: ج 6، ص 27.

130. فرمان به غسل نماز و درخواست قبولی

شخصی در محضر امام صادق علیه السلام عرض کرد:

پدر و مادرم فدایت باد! همسایگان من کنیزانی دارند که می خوانند و می نوازند.

گاهی به محل قضای حاجت می روم برای اینکه خوانندگی و نوازندگی آنان را بیشتر بشنوم نشستن خود را طولانی تر می کنم.

حضرت فرمود:

این کار را نکن! نشستن خود را طول مده و از شنیدن خوانندگی و نوازندگی بپرهیز!

آن مرد گفت:

- به خدا سوگند! من به خاطر شنیدن آواز آنان به آنجا نمی روم، بلکه گاهی که به آن محل می روم صدایشان بی اختیار به گوشم می رسد.

امام صادق علیه السلام فرمود:

- مگر نشنیده ای که خداوند می فرماید: «ان السمع والبصر و الفؤاد کل أولئک کان عنه مسئولاً» «گوش و چشم و دلها همه مسؤولند»

مرد گفت:

آری! به خدا سوگند! مثل این که تاکنون این آیه را نه از قرآن و نه از عرب و نه از عجم نشنیده بودم. از حالا- این کار را ترک می کنم و از خداوند در خواست دارم که مرا به بخشد و از من درگذرد.

امام صادق علیه السلام به او فرمود:

- برخیز! غسل توبه کن و تا می توانی نماز بخوان! چون به کار بسیار بدی - معصیت بزرگی - عادت کرده ای که اگر در این حال بمیری در بدترین حالت از دنیا رفته ای و مسؤولیت بزرگی خواهی داشت. اینک به پیشگاه خداوند توبه کن و از درگاه او بخواه تا توبه ات را از کارهای زشتی که مرتکب شده ای بپذیرد. (1)

منبع: کتاب داستان های بحار الانوار جلد 3 صفحه 111

ص: 131

131. بار گناهان صفيحان بر دوش آگاهان

حارث پسر مغیره گوید:

شی در یکی از راه های مدینه امام صادق علیه السلام با من برخورد کرد و فرمود: ای حارث!

گفتم: بلی!

فرمود:

- گناهان سفیهان شما بار آگاهان شما خواهد شد و علماء شما حامل بار نابخردان شما خواهند بود. آنگاه رد شد و رفت.

حارث می گوید:

پس از مدتی محضر امام صادق علیه السلام رسیدم و اجازه خواسته و گفتم:

- فدایت شوم! چرا فرمودی بار گناهان نابخردان شما را، علماء شما حمل خواهند کرد، از این فرمایش شما مطلب مهمی به نظرم می رسد و سخت نگران شدم.

فرمود:

- آری! مطلب همان است که گفتم، گناهان نابخردان شما بار علماء شما خواهد شد. علتش این است چرا هنگامی که یکی از شما کار نا پسندی را مرتکب می شود که باعث اذیت ما شده و بر ما عیب و ایراد می کنند، او را نصیحت نکرده و با سخنان زیبا، پند و اندرز نداده و از خواب غفلت بیدارش نمی کنید؟

گفتم:

- اگر او را نصیحت کنیم نمی پذیرد و از ما اطاعت نمی کند.

فرمود:

- اگر چنین است با او قهر کنید و هرگز با این گونه آدم همنشین و دوست و رفیق نباشید. (1)

منبع: کتاب داستان های بحار الانوار جلد 3 صفحه 118

ص: 132

132. سوال از گناهان و پاسخ آن

ابو حنیفه می گوید:

من خدمت حضرت صادق علیه السلام رسیدم تا چند مسأله بپرسم.

گفتند:

حضرت خوابیده است. منتظر نشستم تا بیدار شود، در این وقت پسر بچه ی پنج یا شش ساله ای را که بسیار خوش سیما و با وقار و زیبا بود، دیدم، پرسیدم:

این پسر بچه کیست؟

گفتند:

موسی بن جعفر علیهما السلام است.

عرض کردم:

- فرزند رسول خدا! نظر شما درباره ی گناهان بندگان چیست و از که سر می زند؟

چهار زانو نشست و دست راست را روی دست چپش گذاشت و فرمود:

- ابوحنیفه! سؤال کردی اکنون جوابش را بشنو! آنگاه که شنیدی و یاد گرفتی عمل کن!

گناهان بندگان از سه حال خارج نیست:

1. یا خداوند به تنهایی این گناهان را انجام می دهد.

2. یا خدا و بنده هر دو انجام می دهند.

3. یا فقط بنده انجام می دهد.

اگر خداوند به تنهایی انجام می دهد پس چرا بنده اش را کیفر می دهد بر کاری که انجام نداده است. با این که خداوند عادل و رحیم و حکیم است.

و اگر خدا و بنده هر دو با هم هستند،

چرا شریک قوی شریک ضعیف خود را مجازات می کند در خصوص کاری که خودش شرکت داشته و کمکش نموده است.

سپس فرمود:

- ابو حنیفه آن دو صورت که محال است.

ابو حنیفه: بلی! صحیح است.

فرمود:

- بنابراین، فقط یک صورت باقی می ماند و آن اینکه بنده به تنهایی گناهان را انجام می دهد و به تنهایی مسؤل اعمال خود می باشد. (1)

منبع: کتاب داستان های بحار الانوار جلد 3 صفحه 130

ص: 133

1- بحار: ج 48، ص 175.

133. توبه زلیخا و رسیدن به آرزو

روزی حضرت یوسف با گروهی از خدمتگذاران خود از محلی می گذشت. زلیخا ملکه ی مصر در کنار مزبله نشسته بود. هنگامی که متوجه عبور یوسف شد، گفت: سپاس خدایی را که پادشاهان را در اثر گناه و معصیت برده می کند و بردگان را در پرتوی اطاعت و فرمان برداری پادشاه می نماید.

سپس گفت:

ای یوسف! گرفتار فقر هستم، به من احسان کن.

یوسف گفت:

ناسپاسی آفت هر نعمت است. آنگاه که نافرمانی کردی، خداوند نعمت ها را از تو گرفت.

اینک به سوی خدا برگرد و توبه کن! تا آثار گناه از تو برچیده شود.

زیرا قبولی خواسته ها بسته به دلهای پاک و کردار پاکیزه است.

زلیخا گفت:

من لباس گناه را از تن کنده ام. دیگر عصیان نخواهم کرد، ولی از خدا شرم دارم که مرا مورد لطف قرار دهد.

زیرا هنوز اشگ چشمم به پایان نرسیده و اندامم حق ندامت را به خوبی ادا نکرده است.

یوسف گفت:

بکوش تا راه توبه و پشیمانی باز است پیش از آنکه فرصت از دست برود و مدت پایان پذیرد توبه کن!

زلیخا گفت:

من هم همین عقیده را دارم که بعداً خبرش به تو خواهد رسید، که حقیقتاً توبه کرده ام.

یوسف دستور داد یک پیمانانه ی بزرگ به او طلا بدهند.

زلیخا گفت:

غذای یک روز برایم بس است، تا رنج گرفتاری نبینم قدر نعمت را نخواهم فهمید.

یکی از فرزندان یوسف گفت:

پدر جان! این زن کیست؟ جگرم به حالش کباب شد و دلم برایش سوخت.

فرمود:

موجودی است که به دام انتقام افتاده است.

سپس یوسف با زلیخا ازدواج کرد و او را دوشیزه یافت.

پرسید:

چرا چنین؟ تو که سالها همسر داشتی؟

پاسخ داد:

همسرم حرکت مردی و توان هم بستری نداشت. [\(1\)](#)

منبع: کتاب داستان های بحار الانوار جلد 3 صفحه 207

ص: 134

1- بحار: ج 12، ص 254.

134 نیکی به پدر و مادر، راه توبه از گناهان فراوان

شخصی نزد پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم آمد و عرض کرد:

یا رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم! هیچ گناهی نیست که من آن را انجام نداده باشم (یعنی گناهم خیلی زیاد است) آیا راه توبه ای برایم هست؟

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: آیا کسی از پدر و مادرت زنده هست؟

گفت: بلی پدرم.

فرمود: فاذهب فبره: برو به پدرت خدمت کن.

وقتی این مرد برگشت برود، حضرت فرمود:

لوکانت أمه. اگر مادری داشت بهتر بود. (1)

منبع: کتاب داستان های بحار الانوار جلد 6 صفحه 50

ص: 135

1- ب: ج 74، ص 82.

135. خواسته شیطان از نفوذ و خواسته آدم در جلوگیری

وقتی که شیطان از درگاه خداوند رانده شد، از خداوند خواست تا در مقابل عبادتش او را بر فرزندان آدم مسلط سازد، همانند خون در قلب هایشان جاری گردد؛ پروردگار خواسته های او را پذیرفت.

حضرت آدم متوجه قضیه شد، عرض کرد:

خداوندا! شیطان را بر من مسلط کردی و مانند خون در رگهایم جاری است. بنابراین برای من نیز در برابر شیطان امتیازی قرار بده.

خداوند به آدم وحی کرد: ای آدم! چند چیز را به تو دادم:

1. هرگاه یکی از فرزندان تو تصمیم بر انجام گناهی بگیرد ولی آن را انجام ندهد، چیزی برای او نوشته نمی شود و اگر انجام دهد، فقط یک گناه برای او نوشته می شود.

2. هر یک از فرزندان تصمیم بر انجام کار نیک گرفت ولی بجا نیاورد، یک ثواب برای او نوشته می شود، و اگر بجای آورد، ده ثواب برای او نوشته می شود.

آدم عرض کرد: خدایا! برایم بیفزا.

خداوند فرمود:

3. هرگاه یکی از فرزندان معصیت کند، سپس توبه کند او را می بخشم.

آدم عرض کرد: خداوندا! بیفزا! فرمود:

4. برای آنها وقت توبه را توسعه دادم تا هنگامی که روحشان به گلوگاه برسد. در این وقت آدم علیه السلام عرض کرد:

یارب حسبی: خدایا! همین اندازه برای من کافی است. (1)

منبع: کتاب داستان های بحار الانوار جلد 6 صفحه 203

ص: 136

136. توبه در حق کشی فقط به پرداخت مال

پیر مردی از طایفه نخع می گوید: من به امام باقر علیه السلام عرض کردم:

من از زمان حجاج ثقفی تا حال همیشه استاندار، کارگزار دولت ظالم بودم، آیا برای من توبه ممکن است؟ امام ساکت ماند تا مرتبه ی دوم پرسیدم. حضرت فرمود:

لا، حتی تؤدی الی کل ذی حق حقه: نه، توبه برایت ممکن نیست مگر این که حق تمام اهل حقوق را بپردازی. (1)

منبع: کتاب داستان های بحارالانوار جلد 7 صفحه 138

ص: 137

1-ب: ج 75، ص 329

137. چشم خطرناک ترین ابزار گناه

روزی پیامبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم حارث بن نعمان را ملاقات کرد و حال او را پرسید، حارث در پاسخ گفت:

یا رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم! من به درجه ی ایمان حقیقی رسیده ام.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود:

هر ایمان حقیقی علامتی دارد نشانه ی ایمان تو چیست؟

عرض کرد:

من نفس خویش را از دنیا کنار کشیده ام، شب را با بیداری به سر می برم، روزم را با تشنگی (روزه داری) سپری می کنم. گویا عرش خدا را می بینم که برای حساب آماده می شود و بهشتیان را می بینم که یکدیگر را دیدار می کنند و دوزخیان را می بینم که گرفتار عذابند.

رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود:

تو مرد مؤمنی هستی که خداوند نور ایمان را در دل تو روشن نموده، بنابراین ثابت قدم و پایرجا باش!

عرض کرد:

یا رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم! من از هیچ چیز به اندازه ی چشم بیمناک نیستم، چشمم از همه چیز برایم خطرناک تر است.

پیامبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم درباره اش دعا نمود، چشمانش را از دست داد و نابینا شد. [\(1\)](#)

«آری، چه بسیار گناहانی است که انسان با چشم و چشم چرانی بدان گرفتار می گردد و چه بسیار نگاهی که حسرت‌های دراز به بار می آورد. خطر چشم و چشم چرانی خیلی جدی است که باید از آن برحذر بود».

منبع: کتاب داستان های بحار الانوار جلد 8 صفحه 25

ص: 138

138. تخلف منافقان و روسیاهی و توبه آن ها و روسفیدی

سال نهم هجری به مسلمانان خبر رسید که امپراطور روم قصد حمله به مدینه را دارد، پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم همه مسلمانان را برای جنگ فرا خواند و بسیج عمومی اعلام فرمود.

و با لشکر حدود سی هزار نفر سواره و پیاده به سوی تبوک (1) حرکت کردند. گروهی از منافقان و سه نفر از مسلمانان مؤمن به نام: کعب بن مالک شاعر و مراره بن ربیع و هلال بن امیه به بهانه های گوناگون از رفتن به جنگ خودداری کردند.

وقتی رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم به مدینه بازگشت به نزد آن حضرت آمده عذرخواهی نمودند، پیامبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم پاسخ آنها را نداد و با آنان به هیچ وجه سخن نگفت و فرمود مسلمانان با آنان حرف نزنند.

مسلمانان به دستور رهبر بزرگشان با آنها سخن نگفتند، حتی کودکان مدینه با آنها حرف نزدند، همسرانشان که چنین دیدند، نزد پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آمدند عرض کردند:

آیا ما نیز وظیفه داریم به کلی از آنها قهر کنیم و وظایف خانوادگی را انجام ندهیم؟

فرمود: نه، شما به کارهایتان برسید ولی با آنان حرف نزنید و مواظب باشید با شما نزدیکی نکنند.

این جریان سبب شد که شهر مدینه بر آن سه نفر تنگ و تاریک شد بدین جهت هر سه نفر از شهر بیرون رفته و به کوه های اطراف پناه بردند و به راز و نیاز و توبه و انابه به درگاه خدا پرداختند. تنها همسرانشان هر روز موقع افطار مقداری غذا برای آنها می بردند و بدون آنکه سخنی بگویند غذا را نزد آنها گذارده و باز می گشتند.

مدتی بر این منوال گذشت تا آن سه نفر به به یکدیگر گفتند:

پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم لطف و محبتش را از ما برید و با ما حرف نزد، مردم نیز یکسره از ما بریده اند و کسی با ما سخن نمی گوید، خوب است ما نیز از یکدیگر جدا شویم.

بدنبال آن هر کدام به سویی رفته و گریه و ناله و توبه شان شدت یافت و پنجاه شبانه روز این کار ادامه یافت تا آیه ای (2) بر پیغمبر آمد و خداوند توبه آنها را قبول کرد. (3)

هنگامی که آنان خبر قبولی توبه شان را دریافتند، شادمان شده به شهر و خانواده شان بازگشتند و مردم همه، با گرمی از آنان استقبال نمودند.

منبع: کتاب داستان های بحار الانوار جلد 8 صفحه 34

ص: 139

1- محل تبوک تقریباً در وسط راه مدینه و شام واقع بود که چهارده منزل به مدینه و پانزده منزل به شام که پایگاه حکومت رومیان بود،

فاصله داشت. مسلمانان در فاصله ی این راه از نظر آذوقه و مرکب خیلی در مضیقه بودند، چنانچه یک نفر خرمایی را می مکید و به دیگری می داد و او هم مکیده به سومی می داد، تا به هسته ی خرما می رسیدند. و هر شتری را ده نفر به نوبت سوار می شدند، غذای آنها جوی سبوسدار و خرمای فاسد و چربی باد خورده بود. جنگ تبوک در گرمای شدید اتفاق افتاد و وقت، از لحاظ برداشت محصول و تهیه ی مخارج سالانه بسیار حساس بود. لشکرکشی در این جنگ به قدری سخت بود که آن را جیش العسره: لشکرکشی طاقت فرسا نامیدند.

2- و علی ثلاثه الذین خلفوا حتی ضاقت علیهم الأرض بما رحبت و ضاقت علیهم انفسهم و ظنوا ان لا ملجأ من الله الا الیه: خداوند توبه ی آن سه نفر را که از شرکت در جنگ تبوک باز مانده بودند، پذیرفت. (آنان که مسلمانان با آنها قطع رابطه نمودند) تا حدی که زمین با همه ی وسعتش بر آنها تنگ آمد. و خود را در فشاری سخت از غم و اندوه یافتند و باور کردند برای خلافتی که مرتکب شده اند پناهگاهی جز خدا، ندارند، آنگاه خداوند توبه ی آنان را پذیرفت، خداوند بسیار توبه پذیر و مهربان است. (توبه: آیه ی 118).

3- ب: ج 2، ص 205 و 221 با کمی اختلاف.

139. زن زنازاده خواهان اعدام و مرگ

زنی از قبیله غامد(1) به حضور رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) آمد و گفت:

یا رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم! من زنا کرده ام می خواهم با اجرای حق مرا پاک گردانی.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: به خانه ات برگرد.

او رفت فردای آن روز آمد آن مطلب را بازگو نمود.

رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: به خانه ات بازگرد.

باز روز سوم آمد و گفت:

ای پیامبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم به خدا سوگند، من از راه زنا حامله هستم.

حضرت فرمود:

برو تا فرزندان متولد شود. پس از مدتی بچه به دنیا آمد، آنگاه محضر رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم آمد و گفت:

فرزندم متولد شد.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود:

برو فرزندت را شیر بده تا وقتی که از شیر گرفته شود.

زن رفت، پس از مدتی همراه فرزندش آمد در حالی که تکه نانی در دست بچه بود و می خورد. عرض کرد:

یا رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم! فرزندم از شیر بازگرفته شد و می بینید که نان می خورد.

در این وقت حضرت سرپرستی کودک را به عهده ی یکی از مسلمانان گذاشت. سپس دستور داد گودالی را کنند و آن زن تا سینه اش در گودال قرار گرفت (چون شوهردار بود و زنا کرده بود) سنگسار کردند. (به این ترتیب زن که توبه واقعی کرده بود، با قبول عذاب دنیا اعدام و پاک شد).

نکته جالب اخلاقی این است؛ که در میان سنگسار کنندگان خالد بن ولید (که فرد خشن بود) وجود داشت، و به جای سنگ، قطعه چوبی نیم سوخته را برداشت و محکم به سر آن زن زد و خون از سر او به صورت خالد پاشید. و به زن دشنام داد.

پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم ناسزای خالد را شنید و فرمود:

ای خالد آرام باش، خود را کنترل کن، به خدایی که جانم در اختیار اوست آن زن چنان توبه کرد که اگر رباخوار آن گونه توبه کند آمرزیده

می شود. آنگاه رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم بر جنازه ی آن زن نماز خواند و او را دفن کرد. (2)

منبع: کتاب داستان های بحار الانوار جلد 8 صفحه 44

ص: 140

1- غامدی قبیله ای بودند که در یمن زندگی می کردند.

2- ب: ج 21، ص 367

140. توبه کار مأیوس جهت انتقال سر حسین به شام

سلیمان بن مراد میگوید:

در کنار خانه ی خدا مشغول طواف بودم که ناگاه دیدم فردی می گوید:

پروردگارا! مرا ببخش گرچه می دانم نمی بخشی!

سلیمان می گوید:

از این گفتار لرزه بر اندامم افتاد، و به او نزدیک شدم و گفتم:

ای مرد تو در حرم خدا و پیامبرش هستی و این ایام هم ایام حرام و ماه با اهمیتی است، چرا از رحمت الهی مأیوس می باشی؟

گفت: گناه من بزرگ است.

گفتم: بزرگتر از کوه تهامه؟

گفت: آری.

گفتم: به اندازه ی کوه های بلند؟

گفت: آری.

سپس گفت:

اگر مایل باشی می توانم به تو بگویم ولی از حرم خارج شویم. بدین جهت از حرم خارج شدیم، در خارج از حرم اظهار داشت و گفت:

من در لشکر عمر بن سعد بودم و جزء چهل نفری بودم که سر مبارک امام حسین علیه السلام را از کوفه به شام برای یزید بردند. سپس به

برخی حوادثی که در مسیر اتفاق افتاده بود اشاره کرد. (1)

«خدا نکند انسان آنچنان غرق گناه گردد که هر گونه روزنه ی امیدی را به رویش بسته بیند و از رحمت الهی مأیوس گردد».

منبع: کتاب داستان های بحار الانوار جلد 8 صفحه 97

ص: 141

141. ذوسان بین نقطه سفید و نقطه سیاه تا زنگار قلب

امام باقر علیه السلام می فرماید:

هر بنده ای در دلش نقطه ی سفیدی است (1) هرگاه گناهی کند نقطه ی سیاهی در آن پیدا می شود.

اگر توبه کند آن سیاهی پاک می گردد و اگر به گناه خویش ادامه دهد آن سیاهی می افزاید تا روی سفیدی را بپوشاند، چون سفیدی پوشیده شد دیگر صاحب آن دل به کار خیری گرایش پیدا نمی کند.

و همین مطلب را خداوند در قرآن بیان فرموده:

«کلا بل ران علی قلوبهم ما کانو یکسبون: نه چنین است بلکه کارهایشان به صورت زنگاری بر دلهایشان بسته است» (2).

منبع: کتاب داستان های بحار الانوار جلد 8 صفحه 107

ص: 142

1- این نقطه سفید مرحله ی اول به وسیله ی ایمان ایجاد می شود و با اقرار با زبان بزرگتر می گردد، وقتی که با اعضاء و جوارح کارهای نیک انجام داد نقطه توسعه پیدا می کند تا جای که همه قلب را فرا می گیرد و قلب مانند یک آینه شفاف می درخشد و با ارتکاب گناه و کارهای زشت، مطلب به عکس می شود. در چنین حال بدبختی و سقوط انسان حتمی است مگر اینکه توبه کند.

2- ب: ج 73، ص 332.

142. کوچک شمردن گناه عصیان نابخشودنی

ابو هاشم جعفر که یکی از فقهاء و اصحاب امام هادی علیه السلام و امام عسکری علیه السلام بود نقل می کند: در محضر امام حسن عسکری علیه السلام بودم، فرمود:

یکی از گناهانی که آمرزیده نمی شود این است که انسان بر (اثر کوچک شمردن گناه) بگوید:

لیتینی لا اؤاخذ الا بهذا: ای کاش! مرا به جز این یک گناه باز خواست نکنند. با خود گفتم: این سخن بسیار دقیق است و سزاوار است انسان مواظب کارهای خود باشد و درباره هر چیز دقت کند (که گاهی انسان گناهی را مرتکب می شود و خیال می کند مهم نیست، غافل از اینکه همان گناه گرفتارش خواهد کرد بنابراین هیچ گناهی را نباید کوچک شمرد).

در این وقت امام عسکری علیه السلام متوجه من شد و فرمود:

درست فکر می کنی ای ابو هاشم! آنچه به خاطرت آمد صحیح است، باید در تمام کارها دقت نمود، زیرا تشخیص شرک (ریا) در انسان از دیدن اثر پای مورچه روی سنگ سخت در شب تاریک، و راه رفتن مورچه روی پلاس سیاه، مشکل تر است. (1)

(یکی از خطرناکترین گناه ریا است که تشخیص آن این همه دقت و ژرف نگری می خواهد).

منبع: کتاب داستان های بحار الانوار جلد 8 صفحه 163

ص: 143

1- ب: ج 5، ص 250 و ج 73، ص 359 و ج 78، ص 371

143. خیانت ابولبابه به خدا و رسول و بستن خود به ستون توبه

پس از جنگ خندق، جبرئیل فرمان جنگ با بنی قریظه را آورد. (1) پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم با عده ای از مسلمانان به سوی بنی قریظه حرکت نمود. سپاه اسلام قلعه ی آنان را محاصره کردند محاصره به درازا کشید ناگزیر از حضرت تقاضا کردند که ابولبابه را (که قبلاً با آنان پیمان و سابقه ی دوستی داشت) نزد ما بفرست تا در این باره با او مشورت کنیم، سپس تصمیم خود را در جنگ یا تسلیم شدن اعلان نماییم. پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم نیز به ابولبابه فرمود: ای ابولبابه! نزد دوستان سابق خود برو و با آنان صحبت کن و بین چه می گویند. ابولبابه نزد آنان رفت. هنگامی که زنها و بچه ها او را دیدند شروع به گریه و زاری کردند. او می توانست از موقعیت به نفع هر دو دسته (مسلمانان و یهود) استفاده کند مثلاً جنگ را به صلح بکشاند ولی این منظره ابولبابه را تحت تأثیر گذاشت و دلش به حال آنها سوخت.

بنی قریظه گفتند: ابولبابه! ما چه کار کنیم؟ تسلیم شویم یا جنگ کنیم؟ ابولبابه با دست به گلوی خود اشاره کرد. یعنی اگر تسلیم شوید کشته خواهید شد. او این جمله را که گفت همان لحظه سخت پشیمان شد که چرا به خدا و پیامبر او خیانت ورزید. از قلعه بیرون آمد، دیگر نتوانست به محضر رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم برود و یکسره به مدینه بازگشت. و وارد مسجد پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم شد و با ناراحتی شدید گردن خود را به یکی از ستونهای مسجد (2) بست و به گریه زاری پرداخت.

سپاه اسلام فاتحانه از جنگ بنی قریظه برگشت. ماجرای ابولبابه را به حضرت رسانیدند، فرمود: اگر نزد ما می آمد از خداوند برایش طلب آمرزش می کردیم، اما حالا- که به درگاه الهی پناه برده خداوند در رد و یا قبول توبه ی او سزاوار است. ابولبابه روزها را روزه می گرفت و هنگام افطار دخترش برای او غذا می برد و به اندازه ای که از خطر گرسنگی جان به در برد چیزی می خورد و برای قضای حاجت و تجدید وضو او را از ستون باز می کرد، دوباره خود را به ستون می بست و می گفت: من خود را از این ستون باز نخواهم نکرد مگر اینکه بمیرم یا خداوند توبه ام را بپذیرد.

روزی که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم در خانه ام سلمه بود آیه (3) درباره قبولی توبه ابولبابه بر پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم نازل شد.

خبر پذیرش توبه را به ابولبابه مژده دادند، بسیار شادمان شد مسلمانان خواستند دست و پایش را باز کنند، نگذاشت. گفت: نه، نمی گذارم شما در این باره دخالت کنید تا رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم با دست مبارک خود مرا باز کند و به دست مبارکش آزاد شوم.

حضرت تشریف آورد و فرمود: ای ابولبابه خداوند توبه تو را پذیرفت. آنگاه با دست خود ریسمان از گردن او باز کرد.

ابولبابه عرض کرد: یا رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم! مایلیم به شکرانه قبولی توبه ام تمام اموال خود را بین فقرا تقسیم کنم.

حضرت فرمود: نه.

- دو سهم آن را بدهم. فرمود: خیر.

- نصف آن را صدقه بدهم. فرمود: نه.

- یک سوم آن را تصدق کنم. در این وقت این آیه مبارکه نازل شد:

«خذ من أموالهم صدقه تطهرهم و تزكیهم بها: از اموال آنان به عنوان صدقه بپذیر تا پاک و پاکیزه گردند».(4)

آنگاه ثلث اموال او را پذیرفت و میان مستمندان تقسیم نمود.(5)

(آری، قدرت ایمان است که می تواند انسان را چنان کنترل کند که هرگز اندیشه خیانت را در مغز خود راه ندهد و ضامن اجراء اصلاحات جامعه می گردد.

اگر ایمان و ترس از بازرس وجدان در او نباشد، هیچ قدرتی نمی تواند در تمام شئون زندگی در خلوت و جلوت حافظ و نگهبان افراد بشر باشد).

منبع: کتاب داستان های بحار الانوار جلد 8 صفحه 198

ص: 144

1- بنی قریظه؟ عده ای از یهود بودند که در چهار کیلومتری مدینه در قلعه ای زندگی می کردند. با اینکه با پیامبر پیمان بسته بودند که به دشمن کمک نکنند در جنگ خندق پیمان خود را شکستند و به دشمن کمک کردند، لذا پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم پس از جنگ خندق به به گوشمالی؟ آنان مأموریت یافت.

2- هنوز ستونی که ابولبابه خود را به آن بسته بود، در مسجد مدینه یا به اسطوانه توبه یا اسطوانه ابولبابه معروف است. هنوز ستونی که ابولبابه خود را به آن بسته بود، در مسجد مدینه با اسطوانه توبه یا اسطوانه ابولبابه معروف است.

3- و آخرون اعترفوا بذنبهم خلطوا عملاً صالحاً و آخر سئاء عسی الله ان يتوب عليهم ان الله غفور رحيم

4- توبه، 104.

5- ب: ج 20، ص 275 و با کمی تفاوت در همان ج 55، ص 94

144. آمرزش در ترک گناه و توبه در کلام عیسی علیه السلام

گروهی گنهکار در محلی جمع شده و برای گناهانشان گریه می کردند، حضرت عیسی علیه السلام از کنار آنها می گذشت. پرسید:

چرا اینها گریه می کنند؟

گفتند: اینها به خاطر گناهانشان می گریند.

عیسی علیه السلام فرمود:

فلید عوها یغفر لهم.

آنها گناهانشان را ترک کنند، (و از ارتکاب آنها توبه کنند) آمرزیده خواهند شد. (1)

منبع: کتاب داستان های بحار الانوار جلد 8 صفحه 217

ص: 145

در «بنی اسرائیل» مرد فاسق و گنهکاری زندگی می کرد. پس از یک عمر فسق و فجور، وی از کارهایش پشیمان گردید و به فکر توبه افتاد. در آن نزدیکی، مرد عابدی زندگی می کرد و مشهور بود که وی عابد ترین و زاهد ترین مرد بنی اسرائیل است. خداوند از رحمت خود، ابری را مأمور کرده بود که همیشه بر سر وی سایه افکند تا خورشید او را نیازارد. او مردی مستجاب الدعوه بود یعنی اگر دعا می کرد، خداوند خواسته اش را اجابت می نمود.

مرد گنهکار تصمیم گرفت نزد مرد عابد رفته و از گناهان خود توبه کند و از او بخواهد که برای وی دعا نماید، شاید خداوند گناهان بی شمارش را ببامرزد.

وقتی مرد گناهکار به خانه ی مرد عابد رسید. مرد عابد به دیوار تکیه داده بود و ابر بر سرش سایه انداخته بود. وقتی عابد، مرد گناهکار را دید، خود را کنار کشید و از صحبت کردن با او خودداری کرد و وی را با خشونت از خود راند.

مرد گنهکار دل شکسته گردید و اشک در چشمانش حلقه زد. به ناچار، از خانه ی مرد عابد بیرون رفت. در این هنگام، ابری که بر روی عابد سایه انداخته بود به حرکت در آمد و بر سر گناهکار تائب سایه انداخت.

به پیامبر آن زمان وحی رسید که: «خداوند از بندگانش مهربان تر و آمرزنده تر است.» و چون عابد، مرد تائب را از خود راند، از نظر لطف الهی افتاد و مقام خود را از دست داد. (1)

منبع: کتاب توحید و نبوت در داستان های دستغیب صفحه 56

ص: 146

146. گناه قوم یونس و توبه آن ها و رفع عذاب

حضرت یونس علیه السلام در سی سالگی به نبوت و پیغمبری مبعوث گردید. محل قوم او در «نینوا» بود که اینک در «عراق» قرار دارد. آن حضرت مدت سی سال مردم را به توحید و یکتاپرستی و ایمان و عمل صالح دعوت کرد. در این مدت فقط دو نفر به او ایمان آوردند: «روبیخ» که خودش از خاندان رسالت بود و «تنوخا».

و پس از سی سال، او از هدایت افراد قومش مأیوس گردید و به درگاه الهی عرض کرد: «خداوندا، تا کی من زجر بکشم؟ بلائی بفرست و همه را هلاک کن.»

ندا رسید: «ای یونس، کمی صبر کن. همان طور که حضرت نوح نهصد و پنجاه سال صبر کرد و پس از آن، مردم را نفرین کرد.»

یونس عرض کرد: «خداوندا، من بیش از این طاقت ندارم.»

خلاصه آن حضرت در دعای خویش محکم ایستاد و اصرار ورزید، و چون آن حضرت نزد خداوند عزیز و محترم بود، خداوند دعایش را پذیرفت و وعده فرمود که پس از سه روز بلا را نازل می فرماید. خداوند وعده ی نزول بلا داد و وعده ی هلاکت مردم را نداد ولی حضرت یونس متوجه این نکته نگردید.

پس از آن حضرت یونس نزد رویخ رفت و فرمود: «دعا کردم که خداوند همه ی مردم را هلاک کند. بیا از شهر خارج شویم.»

رویخ گفت: «دعا کن که خدا بلا را برگرداند. خداوند بنده هایش را دوست دارد.»

حضرت یونس حرف رویخ را نپذیرفت و رویخ تصمیم گرفت در شهر بماند و از آنجا خارج نشود. حضرت نزد تنوخا رفت و فرمود: «نفرین کردم تا خدا همه را هلاک کند. بیا از شهر بیرون برویم.»

تنوخا گفت: «آفرین، کار خوبی کردی. پس از این فقط ما سه نفر باقی می مانیم و خدا را عبادت می کنیم.»

یونس و تنوخا از شهر خارج شدند. روز اول مطابق خبری که یونس داده بود، روی همه ی مردم زرد شد. روز دوم صورت همه ی مردم سیاه گردید. مردم فهمیدند که وعده ی پیامبر خدا درست بوده و عذاب برایشان نازل می گردد. از خواب غفلت بیدار شدند و تصمیم گرفتند به حضرت یونس متوسل شوند، اما متوجه شدند که او از شهر خارج شده است. به ناچار نزد رویخ رفتند و به او پناهنده شدند و از او چاره خواستند.

رویخ به آنان گفت: «اگر یونس رفته است، خدای یونس هست و قادر است بلا را برطرف کند.»

آنگاه رویخ دستور داد: «بین خودتان اصلاح کنید و اگر کسی بر دیگری حقی دارد، هر چه زودتر بپردازد.» مردم بسرعت این خواسته را اجرا نمودند، حتی اگر کسی خانه اش را با سنگ دیگری ساخته بود، خانه اش را خراب کرد و سنگ را به صاحبش پس داد.

روز سوم، صبح زود همه ی مردم از زن و مرد، کوچک و بزرگ و حتی حیوانات سر به صحرا گذاشتند. مادرها و بچه ها را از هم جدا کردند. آنگاه همگی شروع به گریه و زاری کردند. ناله هایی که از حلقوم بچه های شیرخوار و کودکان معصوم برمی خاست، با ناله ی توبه

کنندگان و گنهکاران در هم آمیخت و صدای «یا الله» و «یارب» در سراسر صحرا پیچید. مردم گریه کنان عرض می کردند: «خدایا، ما به خودمان ستم کردیم و پیامبران را تکذیب نمودیم. اگر ما را نیامرزی و به ما رحم نفرمایی، از زیانکاران خواهیم بود. پس ما را ببخش و بر ما رحم فرما. به درستی که تو بخشنده ترین بخشنده گانی.»

بلائی که بالای سر مردم آمده بود، با این ناله ها برگشت و به کوه های «موصل» خورد و آن را متلاشی ساخت.

حضرت یونس از دور منتظر بود، ببیند بلا چه می کند. اما وقتی دید از عذاب خبری نشد به طرف دریا حرکت کرد. کنار دریا متحیر بود چه کند و کجا برود. ناگهان متوجه شد یک کشتی می خواهد حرکت کند. پرسید: «ممکن است مرا هم با خود ببرید؟»

گفتند: آری

یونس سوار کشتی شد. هنگامی که به وسط دریا رسیدند، ماهی بزرگی جلوی کشتی را گرفت و شروع به تعقیب کشتی کرد. دریا به تلاطم درآمد و کشتی در آستانه ی غرق شدن قرار گرفت. کشتی ران گفت: «باید شخصی را قربانی کنیم تا دریا آرام شود و ماهی پی کارش برود. بهتر است در این مورد قرعه بکشیم و قرعه به نام هر کس درآمد، او را به دریا بیفکنیم.»

قرعه کشیدند و به نام یونس درآمد. چون یونس را پیرمردی روحانی و محترم دیدند، دو بار دیگر قرعه کشیدند و در هر دو بار باز هم قرعه به نام یونس درآمد. به ناچار او را به دریا انداختند. ماهی بزرگ دهان باز کرد و یونس را بلعید و رفت.

حضرت یونس چند روز در شکم ماهی زندانی بود. در این مدت او متوجه شد که نباید به این زودی قومه را نفرین می کرد. بنابراین رو به درگاه خداوند کرد و عرض نمود: «ای خدایی که منزه و پاک هستی. من بر خودم ستم کردم. مرا ببخش و بیامرز.»

خداوند دعای او را مستجاب کرد و او را از غم و اندوه نجات داد. به دستور خداوند، ماهی او را کنار ساحل بیرون انداخت. در این مدت او ضعیف و بیمار شده بود. خداوند گیاه کدورا کنار او رویانید تا بر او سایه افکند و وی از آن تغذیه نماید. بالاخره یونس سلامت خود را بازیافت و به میان قومه بازگشت. خداوند هم مقام او را بالا برد و

او را بر مردم بیشماری برگزید. (1)

منبع: کتاب توحید و نبوت در داستان های دستغیب صفحه 282

ص: 147

147. تبلیغات شوم و حمایت از کفر و همداری هاشم و توبه

هاشم مرقال در لشکر امیر مؤمنان علیه السلام مشغول نبرد با دشمن بود، جوانی از طایفه غسان به میدان آمد و رجز می خواند، علی علیه السلام را لعن می کرد و در لعن و شتم آن حضرت اصرار داشت.

هاشم مرقال جلورفت و گفت:

ای جوان! این سخنان که می گویی به دنبالش بازپرسی است که درباره ی آن از تو پرسش خواهد شد و در پی این جنگ حسابرسی است که از تو درباره ی آن حساب خواهد کشید، چرا رفتارت این چنین است؟ از خدایی که بازگشت همه به سوی اوست بترس که تو را از آنچه انجام می دهی سؤال خواهد نمود.

جوان گفت:

من با شما می جنگم به دو علت:

۱- لأن صاحبکم لا یصلی: برای اینکه رهبر شما نماز نمی خواند و می گویند شما نیز نماز نمی خوانید.

۲- علی، رهبر شما خلیفه ی ما عثمان را کشته و شما هم کمک کردید.

هاشم گفت: اولاً کشته شدن عثمان چه ربطی به علی علیه السلام دارد؟

عثمان را به خاطر کارهای خلافتش، اصحاب پیامبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم کشتند و آنان به دین اسلام و کارهای مردم آگاه ترند.

و اما اینکه گفتم رهبر ما نماز نمی خواند، این هم درست نیست. زیرا رهبر ما اول کسی است که با پیامبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم نماز خواند و مسائل دین را از همه بهتر می دانست. و آنان که در کنار رهبر ما می جنگند همه قاریان قرآن و شب زنده دارانی هستند که شب ها در نماز و سجده به سر می برند.

جوان از سخنان دلپذیر هاشم بیدار گشت و گفت:

من یقین دارم تو مردی خیر خواهی، اینک بگو آیا راه توبه برایم باز است، اگر توبه کنم خداوند می پذیرد؟

هاشم گفت: آری، خداوند توبه پذیر است.

جوان در حال پشیمانی از جنگ دست کشید و میدان نبرد را ترک گفت. یکی از شامیان گفت:

ای جوان! مردم عراق تو را نیز گول زدند؟

جوان: نه، مرا گول نزدند بلکه نصیحتم کردند(1).

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می دانند و کسانی که نمی دانند یکسانند؟

سوره زمر / 9

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک 129/34 - طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 021 - 88318722

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

